

شده
۳۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۴۲۵۹
فهرست ثبت تاسیس ۱۳۰۲

بازدید شد
۱۳۸۲

۸۱۹۲-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مجروح - صفت و مضمون - تحف الی - جلدی
مؤلف: رضا خواجه عبداله انصاری - تحف الملوک
موضوع: تصانیف لفظی لاسی - نظریات و مباحث حکم و عدل
تألیف: ...
۸۸۹۹

شماره ثبت کتاب
۷۸۵۰۱
۱۱۴۲

خطی «فهرست شده»
۸۸۹۹

۵۸

۴۳

باررسی شد
۳۶ - ۳۷



۲۰
۱

کتابخانه
مجلس شورای ملی

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19

در دایره وجود بر جبهه اله	در برکت شهودیت مشهود کراه
فانیت تمام آفرینش لاله	لا حول و لا قوا الا بالله

بهاضت و مرض جناب فضولی علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد چندی را سر است که ریاض بدن را بآب
 روان پرورده و حسن را منظر عشق و عشق را زیور
 حسن کرده و درود پند معتدیر را رواست که علم او
 عقل را پیرایه ایست و عقل را علم او سرمایه ایست
 معتکف زانوی غر و انکسار فضولی خاک را ز محرم گان
 سلاسل حکایت و مؤتسان مبنای روستا
 چنین نقل دارد و بدرقم میآرد که پاکندادی بود

بود روح نام و در تمام فضیلت تمام مولدش
 عالم جبروت و منرش فضای لاهوت روزی
 بسرش هوای سفر افتاد و قدم بعالم ناسوت
 نهاد دیاری دیدن نامش عبارت از هفت
 کشور هفت اندامش مالکان آن ملک خرم چهار
 برادر شریک با هم اول خون دوم صفاستیم
 سودا چهارم بلغم در مخالفت بدیع الاشراف
 و در موافقت عذیم الانفکاک در توده بارکان
 مذکور و در تناقض باضداد مشهور مخالط ایشان
 وجود را بسبب و بسبب مخالطه اخلاط شان
 لقب و با تمام آن چهار کار دان چارچو
 در آن ملک روان از فرایشان عالمی معمور شیرین

کتابخانه
 بهمن سلطان المکر

و پنج فرس و شور الحاصل آن چهار خاصیت
بی هویت و رطوبت و حرارت و برودت تصرف
آن چهار طبیعت خوب بد ختری مزاج نام منسوب
چون روح را دایار بدن پسند افتاد دل الفت
مزاج نهاد بعد از وقوع پیوند از آن دو سعادت مند
فرزند می شد **صحت** نام بلطافت نادره ایام
روح بوجود صحت خوشدل شد و با او بسیار
مایل شد پس موافقت مزاج و صحت روح
صاحب دولت مالک ممالک بدن گردید و در او
شهر مقبره دید اول کذریه قلعه دماغ انداخت
و آنرا بقدم سعادت مشرف ساخت
بقعه دید از معایب دور در ده محله اوده مزدور

۳
مزدور همه مترصد اجرای احکام و منتهی
انجام مهام اول سامعه که منتهی اصفاست
به استماع اصوات و اقوال دوم باصره روشن
روان که موکل بتبخیص اشکال است سیم
شامه شمایم دوست که ادراک شمایم
مخصوص اوست چهارم ذایقه ذوق پرست
که بهر ذوق در او درکی هست پنجم لامه
نیکنام مدرک کیفیت اجسام ششم حس
مشترک که صور اول با و عرضه شود و از پیش
او بنظر خیال رود هفتم خیال که هر چه هست
مشترک قبول نماید او جهه محافظت بر باید هشتم
متفرقه که هر چه هست مشترک به خیال سازد

او کمان را در او مجال وقوع نکند **و نهم**
که تمیز نفع و ضرر و فرقی میان مخالفت
و موافقت نکند **دهم حافظه** که هر چه و **هشتم**
درک کرد تمیز سازد و بجز آن حفظ اندازد چون
روح نظاره قلعه دماغ نمود کارکنان را استمالت
داده رغبت فرود بشهر **یکم** که اگر کرد شهری
دید بغایت دلپسند هشت کس در فضای
آند یار بهشت خدمت صاحب اختیار اول
غاذیه که غذا به اشخاص رساند و هر شخص را او
بدل مایه تخیل ستاند **دوم امیه** که عمارت
ملک را زیاده کند و طبیعت در تکمیل صورت
باو اعتماد کند **سیم مولده** که مواد ملک

۴
ملک بدن را ز او بوده و سعی در مبادی تعمیر
ملک او بنموده چارم **مصوره** که طرح اوضاع
ملک را و کشید و هر صورت دلکش را ز او
زینت ظهور دید **پنجم جاذبه** که هر چه بر باید
طبیعت باو فرماید **ششم مانسکه** که چون
جاذبه چیزی آرد او در معرض فوت نکند **آرد**
هفتم ماضیه که در ماضیه هر چه باید بطبع آن
شاید **هشتم دافعه** که صاف هر چه بجز
و اصل شود در دوا و با تمام او زایل گردد
و چون روح را از ملک جگر آگاه گشت
از اینجا بشهر **دل** گذشت **دوازدهم** شهری دید
پرزور و از همه شهرها بزرگتر و بهتر شهرش کس

دراومنزل ساخته و طرح اقامت انداخته اول
امید که طالب را بمنزل رساند دوم خوف
که از دام امانت رماند سیم محبت که محرک
سلسله الفت است چهارم عداوت که
مظهر آثار غیرت است پنجم فرح که نشانه طشت
وسرور ششم غم که مؤدب جهلست و
غرور روح را شهر دل پسند افتاد و از همه
شهرها بهتر بعمارت او دل نهاد و متفر سلطنت
خود ساخت و باز دیاد عمارت و رفیع
آن پرداخت امید و فرح و محبت را که اهل
صفا بودند به صحبت خود خواند و عداوت و غم
و غم را که محض جفا انکار بودند از شهر دل براند

براند آن سه مقصد روزگار بادلهای کینه دار
آواره جهان شدند و چون روح در شمع دل
خوشحال گردید و اسباب عیش و عشرت و کام
میتابد روزی طرح مجلس انداخت و اصلند
ملک را حاضر ساخت سودا بجایه مشکین
خود را آراست و خون بکسوت گلگون تن را
پیراست بلغم به سفید پوشی کوشید و صفرا
خلعت زرد پوشید بدان رنگها مجلس را منو
ساختند و دماغ مجلس را بسوی بخت و
سوس و نسیرین و نرگس معطر ساختند
هر که ام را در حوالی دل منزلی معین گشت
و آن منزل برنگ و بوی ایشان مزین گشت

سودا در سیر قرار یافت و صفرا به نرین
زهره شتافت و خون در جگر منزل خست
و بلغم در شش طرح اقامت انداخت و چون
بهر کس شاه از ماکل و مشارب رسید
نتیجه افراط اخلاط بسره طغیان کشید
سودا کفت عقد پیوند جوهر خیالم و بدرک جمیع
افعال صفر کفت تو جنون انگیزی دیر نشینی
و دیر خیزی منم که سایر مقاماتم و بدرک لشکر
حیات خون کفت تو تلخ کامی و بد مزاجی
سریع الحول و بطی العلاجی منم که واسطه
زندگایم و بنای وجود را بحقیقت نافی بلغم
کفت احتیاج تو بر من روشنست و جودی

وجودی که تراست از من است روح از مجادله
و اختلاف آن گروه و کثرت لاف آن ابنوه
پریشان کشت و از اختلاط ایشان پشیمان
کشت زبان بطعن کشاد و داد امانت
بداد که از شما چه آید و با شما چه کره شاید همه را
باید ادب کرد و مخاطب بخطاب غضب کرد
آنها نیز در **مجادله** بستند و در گوشه خموشی
نشتند که اگر فرصت یابند سر از **مسابقه**
روح بر تابد آن سه مفسد عالم عداوت و خوف
و غم که ساکنان شهر دل بودند بحکم روح طرح
وطن نمودند و راه سرکشگی سپردند و بهر کس
شکایت میدادند روزی هم نشتند و شکستن

صحت که واسطه آن غربت بود و عهد بستند
عداوت را قبیلۀ بودیچد و سر آن قبیلۀ کذب
کین و حسد و خوف را طایفه بود بحیاب
حیرت و دہشت و اضطراب و غم را توابعی
بود بیکران محنت و حسرت و حرمان بمبہا
کس فرستادند و ہمہ را از این واقعه خبر دادند
در مجالی کہ خواب غفلت دیدہ روح را بستہ
بود و رشتہ تدارک کستہ سپاہ برداشتہ
بدر شہر دل رسیدند چون اخلاط را با روح
المزاجی بود ہچکدام معاوضتی ننمود و آن واقعه را
غیر واقع انگاشتند و علت طبیعت گذاشتند
و روح در شہر دل بر بست و توکل کردہ بحصاء

بحصار نشست چون نشاط از روح برآمد و دنیا
روح بتصرف غم درآمد یاران روح در تہ پیکر شوند
و اندیشہ تدارک نمودند فرح گفت من با حسن نامی
سابقہ دارم اگر فرمائی بجاونت بیارم محبت
گفت با من آشنایی است عشق نام در ہنوزی
تمام اگر با حضارش رخصت دہی زود باشد
کہ از غم برہی امید گفت مرا با عقل نامی طریقہ
یار است و حالا محلہ کار است اگر فرمائی فرما
و او را با سپاہ پیارم روح با صحت تنہا گفت
نمود و قلعه دل را نہانی کشود و نامہ تابہ آن
تن بحسن و عشق و عقل فرستاد اول فرح خود را
بحسن رساند و نامہ مطلوبی روح را خواند حسن

از روی غرور چون زلف خود بر آشفست و در جواب
آن لب جان پرور کشاد چنین بگفت که ای از خود
پنجه نه از خیر و افست از شر کسی را که از عشق ^{ست} پزار
و از عقل عاریست مرا با او چه یاریست یا عشق
باید که قدر من داند یا عقل که ضبط من تواند چون
حسن فرج را چاره ساز نکشت فرج از شرمند
بخدمت روح باز نکشت بعد از آن محبت
بعشق رسید پیام روح رسانیده مدد طلبید
عشق از روی استغنا زبان کشاده جواب
داد که روح فریفته دنیا است از عشق پنجه و
از حسن بی پرواست من جایی چنان نیام
جایی که حسن است من آنجا میم محبت نیز

نیز کاری نکرد و از شر مساری بطرف روح
که داری نکرد بعد از آن امید خود را بصحبت
عقل مشرف ساخت و بدینگونه طرح سخن
انداخت که روح **ادامه** صعب در پیش است
و از بی مددی در **تشویش** است از تو طلب
مدد است و مدد او بجای خود است امید
که امید مبتدل به **عمران** و جمیعت او پریشان
نکرد عقل را رقت او کار کرد **اخلاق** نیکو
همه تابع او بود همه را در ساعت حاضر نمود
و بشیخون بشهر دل رسانید و گرفتاران شهر را
از دام غم رانید چون سپاه عقل غم را شکستند
غم و خوف را گرفتند و بستند عداوت از گوشه

بگرفت و قه دیگر انکخت بی امانی بود مرض
لقب داشت و بی سبب با همه غضب داشت
عداوت خود را با و آشتی نکرد و شتم از در دل
اذا کرد مرض کشت هیچ پاک مدار و خود این
سپار که غنقریب حیل انکرم و خون روح
و آبروی صحت یزیم همانا از افواه شیده بود
که از روح امانتی با خلط رسیده و بی وسیله ^فتصر
کردن نتوانست این صورت را غنیمت دانست
از عداوت پرسید که به یار بدن مترددیست و
مرغوب ساکن اینجا چیست عداوت کشت
جنس غذاست که با همه آنها آشناست عمار
ملک بر دود موقوف است و اوقات ساکنان

ساکنان بتصرف او مصروف چون مرض را
این صورت عیان شد بخدمت غذا روا شد
غذا را دید هر دم باین دیگر بکسوتهای کوناگون
جلوه کرد اول نغذای **سرد و خشک** پیوست
و خود را بهزار حیل بر او بست کشت که ای در
حقیقت همچو هر خاک چون جوهر خاک **جوهر پاک**
مرا از موکلان روح نهان بدیار بدن بر و با سودا
رسان که با سودا **ایازاری** دارم و از ضرورت
کاری دارم غذا تغای مرض حاصل کرد و او را
در یار بدن به سودا و اصل کرد چون رونق سودا
از مرض افزون شد سایر **اخلاط** زبون شد
در قه باز کرد و فساد بدن آغاز کرد **صداع**

سپه سالار ساخت و بدیار بدن ترزل آید
صحت از این حال آگاهی یافت و بخدمت روح
شافت که سودا سرگمراهی دارد و قصد
ملک و پادشاهی دارد روح بعقل این صورت
اعلام کرد عقل بدیدر صحت اقدام کرد و دست
که غذاست آنچه محرک سوداست برهنید
نامی را از اخلاصان خود ب حفظ دروازه های حواس
کماشت و چنان مقرر داشت که ذایقه از اشیا
زیتون و سامعه از صدای قانون تمتع ننخوید
و با صره غبیره نپزند و شامه کافور نبوید سودا را
باین تدبیر زبون ساخت و تربیت خون پرداخت
مرض دید که سودا از بون گشت و شوکت خون

خون از بون گشت سر از سودا کشید
و بخدمت خون دوید با او نیز افسانه ناخواند
و بسره **طغیان** رساند چون هوا می فساد
در سر خون افتاد **تب** را مقدم لشکر
کرد بهر جافر ستاد صحت بار دوم بعقل
پناه برد و خود را بتدبیر آن سپرد عقل اقتدا
بچکمت کرد و تدبیر دیگر چاره این علت کرد
ذایقه را از امثال **شراب** و با صره را از **کل**
سیراب احتراز فرمایند و شامه را از بوی
سبز و نوخیز و سامعه را از سیع و عود و نشاط
انکیز منع نمایند چون خون را ابواب قدرت
مفتوح نماید تاب مقاومت روح نماید

مرض مرید بلغم شد از خون گذشته با او هم
شد او را نیز غلظت انداخت و مرکب فساد
ساخت تا استقارای سپه سالار کرد و
طریقه فساد اظهار کرد و چون این صورت
بصوت پوست صحت خود را بسلسله
عقل بست عقل با رستم معاونت نمود
و پر میز را فرمود که اسباب تزیین بلغم را
منقطع سازد و از بی قوتی از قوت اندازد
ذایقه از امثال شراب خام و سامعه
از طنبور سه بار تشع نبزد و با صره از مشاهد
لوگو تر و شامه از استقامت سیلو فری بگذرد
مرض بلغم را در تنزل یافت و باشنایی

و باشنایی صفرا شتافت هر زمان نکته
بیان کرد و طبع صفرا را نیز چنان کرد که
برهان را با بشکر مرض سر ساخت و متخیر
دیار بدن مقرر ساخت صحت از عقل بد
خواست و بار چهارم عقل بعد کار می صحت
برخواست پر میز را فرمان داد که بساط
فویه صفرا را چینه و طریق مخالفت او کردند
ذایقه از امثال **سکر** و سامعه **کمانچه**
نوحه کر رغبت نماید و با صره بی نظاره **دندان**
و شامه بی شمیم **سیر** بخورد و چون
قوت صفرا زایل شد صحت را بر مرض تقریبی
حاصل شد مرض خواست که از طریق **پرو**

گریزد و از مژده گیرفته انگیزد ناکاه ضعف
که فرزند مرض بود در آن اشاروی نمود نوری
بود پیاک و با وجود ضعف سبک روح
و چالاک کشت ای مرض میست که راه می پیم
غرض آنکه بخدمت تو آیم حالا آمده ام جمعیت
خود پریشان مکن و مرا از آمدن پشیمان مکن
مرض از ضعف قوت تمام یافت و روی از ر
گریختن بر یافت اخلاط نیز رنجیده بودند در موا
او با هم اتفاق نمودند اسباب قننه تمام شد
القصه هجوم عام شد عقل که چاره جوئی صحت
بود و روح را در و انجش هر علت بود این
نوبت چاره ندید خود را حیران یافت لاجرم

لاجرم خوف و غم را برداشته و در گوشه غم
نشسته صحت در خدمت روح تنها ماند
و پدید در میان آنچند غوغا ماند اما دانست
چون خوف و غمی را پناه نیست او را از هجوم چنان
جای هیچ اگر ایه نیست از روح صحت خواست
و خود را با سبب جنگ آراست گفت
ای روح اگر نصرت از ماست سلطنت
تو بر جاست و اگر دست از دشمنی صلاح
تو جلای وطن است پس مقابل آن ^{شکر}
بایستاد و در آن سر که تن به تضاد داد و چون
مرض باشدت و صحت با هم نیست
جنگ نمودند با یکدیگر آنکس نمودند مارج

که مادر صحت بود با خلاط سابقه الفت بود
تاب امانت نیاورد و شفاعت با خلاط بر
که مرطوبه مناسبه قیچی با شما هست
و مرض حالا خود را بشماست امانت فرزند
من و اعانت او از مروت دور است
و این صورت همه جا نامشکور است اخلاط
از مزاج شمرسار شد از مرض بازگشت
بصحت یار شد مرض واقف حال شد
فرار اختیار کرد و از راه عروق بعراق فرار
کرد اما ضعف که دیار بدن را ندیده بود و بد
تازه رسیده بود خود را بمرض رساند و در آن
دیار سرگردان ماند چون بریت مرض بکوش

روح رسید و کیفیت صفای اخلاط و
نصرت صحت شنید و نشانه دولت
از او ظاهر گشت بدین معنی حامد و شاکر
گشت عقل را از خود خواند و از ان خجالت
بازر ماند چون دولت مطیع و دشمن را شمشیر
و کار عداوت تمام شد پیرمیز را حکم کرد که
مدتی از ابواب حواس برنجیزد غذا را ضبط
نماید اما ضعف باردیکر قننه انگیزد عاقبت
ضعف نیز مقهور شد و از دیار بدن دور
شد و روح از کمال عطش بمرتبه عالی رسید
کیفیت او بجوهر و جوهر او بجم و جسم
او بعضی لطافت تمام بخشید عشوه

و جلوه محبوبی از حد که زانده همدان قدیم را یافت
صحت او مانده شهاب بود یاری میخواست و متاع
بود خریداری میخواست فرح که با حسن میراث
داشت و نقش مودت او بر لوح دل منکاش
روزی گفت ای حسن دل افروز و ایشمع
جهان سوز مدتی شد از همدان دوم و از مضاف
روح بحضورم وقت که طریق پوفایی گذارم
و از دوستان قدیمی یاد آرم حسن از سر باز
گفت ای یار دلنواز بسیار از روح سخن
گفتی و در اوصاف اوسفتی مراد غمزه میشود
که او را میبینم و کلی از کلامت او شنیدم
بنوعی که از من خبر نستاند و مراد غمزه فرح

فرح گفت این کار دشوار است که عقل با او
و از همه کار خبردار است حسن گفت که عقل
تاب ملاقات من ندارد و بدین من طاقت
نیارد افسونی میدانم که اگر بخوانم قصه روح
بی وقوف عقل میتوانم فرح را اینمغنی فرح
شد و در بردن حسن پاک شد حسن را سوکی
روح رهنمون گشت و در اندک زمانی بیدار
بدن گذشت حسن را دیار بدن پسند افتاد
دل بتوطن آنجا نهاد افسونی که میداشت
خواند و خود را پنجر بر روح رساند روح را
لطافت حسن اثر کرد اگر چه خوب بود
خوبتر کرد عثوه و مازو کر شده و غمزه که سپاه

حسن بودند در حوالی روح بار اقامت کشوند
بعضی **بر قامت** و **خار پیوستند** و بعضی
چشم و **ابرو** خود را بستند **قصه** روح را
روغن فرود و زیاده شد از آنچه بود بهر **کری**
انداخت بکه اخت و بهر که **نظری** فکند
بنیادش کند **مجت** که همراه **عشق** بود
در این آسار وی نمود چون بخدمت **روح** رسید
او صافی که در باره **سببی** از عشق شنیده بود
در او دید **قوی** دید افراخته و کار عالمی ساخته
دش بر افروخته عالمی را سوخته **کالی** مردوش
و **دلی** بر بنا کوشش افکنده **سببی** را غلام ساخته
و **تند** را بنده و تیر و کمان بدستش داده

۱۵
داده نامش غمزه ابرو نهاده و از نقطه بالای
خط نشان داده و سی و دو کوهر منظوم کرده
سیبی و برنجی مرکب نموده زنجاران غنیمت
ملقب فرموده هر زمان سحری آغاز کرده
بعضی را لقب عشوه و بعضی را ناز کرده و شاخ
کلی را حرکت داده که این باز و ست و روح
پاکی را مصور ساخته که این ساعد و ست
و از رفتار آبی روان ساخته و از ساق ماهی
در او انداخته مجت که روح را بدین لطافت
دید در حال بخدمت عشق دوید و او را از صبا
حسنی روح خبردار کرد و در مطالبت **صله**
پقرار کرد پس بجاذبه حسن پاک سیرت

و به سنخونی محبت بدیار بدن پیوست و کبر
متابعت روح به میان بست حسن را دید
که روح را چنان چو دساخته که نه خود را دانسته
و نه حسن را شناخته زبان به روح بر کشود
و او را بواجبی ستود روح را صحبت عشق
دلپذیر افتاد و بمصاحبت او دل نهاد از او
سوال کرد که ای سیاح جهانگرد می شنوم
بحسن نامی گرفتاری که بی او هیچ جا رفتاری
نداری از کیفیت او مرا حکایتی کن و بمعرف
ته ایستی کن عشق دانست که او غافلست و
از بحر آشنایی بر ساحلت کشت او را
مقام در وادی پیوایی است و سبب

و سبب ملاقات او از خود جه ایت روح
گفت ای عشق اینکه میگوی منو نیست بی بود
و مطالب آن سودا نیست بی سود اگر نه
صدق سخن عیان کنی و معنی این دعوی بیان
کنی اصل این حکایت دروغست و شمع
این روایت بی فروغ عشق کشت از او
نمونه دارم اگر فرمایی بنظر آرم روح را چون
شوق غالب بود حقیقت این صورت را
طالب بود دیده نماند کشود و با حضار
نمونه آن الحاح نمود عشق حقیقی آینه صفا
به شش داد که بدین لوح چشم باید کشاد
چون روح از خود ذوقی نه داشت عکس

خود را غیر خود پنداشت بگری دید از نور و
از جمیع معایب دور **حسن** از طریقی که آید
و عشق از گوشه شعله ساخت روح در میان
هر دو ماند و حیرت او را بمرتبه رساند که غنا
اختیار از دست داد و بودی خودی افتاد
مقی با او نظریه اخت و بواسطه انصورت
با خود نظر می باخت عشق کشت ای یار دلنواز
و ای نیاز مند بی نیاز و **شمن** این تصویر بسیار است
و معنی این معنی پشمار در سلسله عقل گزینست
بی ادب **سالم** و زرق و دریا شاقب
مباد این صورت ستانده و شکستی بلوح
رسانند لوح را بخازن ادراک سپار و بر او

و بر او مهر امانت بگذارد روح کشف مرآت شده
او ضرورت است و نهان کردن او از عقل دور
عشق کشت خیال را بگو صورت آن بنکار
و در نظر تو دارد روح مصلحت عشق پسندید
و خیال را فرمود که صورت حشید پسندید
آینه صفار را بخازن ادراک دارد و مهر امانت
بر او نهاد مدتی بصورت خیال قانع بود و بدین
صورت قناعت نمود عاقبت از صورت
خیال کشتا نیافت روی بمنزل مراد یافت
و کشت ای عشق حیل من ساز و مرا بودی
وصال حسن انداز عشق کشت در راه تشویش
بسیار است و رسیدن بمنزل حسن

دشوار روح گفت تاب مشت دارم و چاره
من کن که بقرارم چون روح بصدق دل
طالب شد عشق از سنای روح واجب شد
هر دو با اتفاق علم غرمت برافراشتند و چنان
مقرر داشتند که هم بادی معشوقی طری سازند
هم که ز بکشور عاشقی اندازند بیادیه معشوقی
قدم نهاده و در آنوادی عجایب افتادند
در ابتدای سفر بجایی رسیدند بغایت زیبا
وصافی تر از بلور و نرم تر از دیبا خون عاشقان
در او ریخته و بخاکش آمیخته بلطافت شهر
زمین نامش کف پای نازنین از آنجا
گذشته بمنزلی رسیدند و مقامی دیدند زینش

زینش همچون سیاه میلرزید و پای
و هم در طی منازلش میفرید بقعه بنیانش
از سیم خام بصفای تمام ساقش نام
از آنجا بار غرمت بستند و بمربک مذاق
نشتند راهی دیدند تمام کوستان و در او
کریه های پیاپیان در نهایت کوه کمری دیدند
از موی باریکتر اگر چه وجودش در میان نه
جز میانش نام و نشان نه و از آنجا با آبی
رسیدند پر موج به چین شکم موصوف
و در او کردابی بدایره ناف معروف از آنجا
بهم گذشته بصحرایی رسیدند و رخت
غرمت به بیابانی کشیدند که هرگز گیاهی

در آن صحرای مهده و غباری از جانوری و انجاریه
کنند ایینه در انجاساخته و **عادل** طرح ارم در انجا
انداخته بسی فرق از و تابور ازین بپای **سینه**
مشهور از انجایتری رسیدند و از ساکنان
انجاشیند که در این حوالی **ساعت** است بغایت
زورمند و قوی دست **چرخ** بر چرخه او بزنند و ازین
زور **بار** وی او بر نیامدند عنان غریت از انجا
تافتند و بمنزل دیگر شتافتند بقعه دیدند
از سینه زیبار قدرش فروتر و در تپه اش
بالا اسباب لطافت مشرب و **خفیف**
ملقب در آن سر منزل ساعتی بودند از انجایتری
مسافرت نمودند در راه از یکجان خوشخوار ستم

ستم پیشه جفاکار طوق مهرمت از ایشان
دور جفا پیشه چند به خال و خط مشهور آن
سرشته را سر اسیمه ساختند و شیخون
برایشان تاخت روح و عشق دل بر ملاک
انداختند بجای رسیدند در راهی سرگون
چاهی دیدند بغایت دلگیر و در او صد هزار آیه
از آسمگاه دلهای بی آرام چاه زنجیرانشان
مثنی در تنگ آنچاه ناله میکردند ناکاه رسی
یافتند مشکین کره بر کره چین بر چین مجمع
دلهای آشفته بعضی کیسوش خوانده و بعضی
زلفش کفته خود را بر آن رس بستند
و از قید چاه رستند به چشمه رسیدند

صاف و شیرین فرح بخش دلهای حزین
فیض او از آب خضر بهتر نامش لب جان
پرور و درجی یاقند پر در غلطان درج رادین
لقب و در رادند ان اگر چه درج بدست آوردند
فاما از سر اسیمکی باز کم کردند و از آنجا باغی
رسیدند و کاشنی دیدند کلهایش همه بخار
نامش صدقه خار زمانی در آن باغ بسر
بردند و از آنجا بار بمنزل دیگر بردند بقعه دیدند
خرم اسباب لطافتش فراهم سرفراش
همه نوخیز نشاط بخش و فرح انگیز آنکه گوهر
و صفش صفه نامش ناکوش کشفه
و از آنجا بنظر گاهی رسیدند بر خطر ساکنان

ساکنان او مردم حلیه کر چشم شهلا نام
آن سه منزل و شهریارش غمزه قاتل
از آنجا بمنزلی که نشسته شریف و در او دو طاق
دیدند لطیف معبد از باب صفا و محراب
اهل وفا سر دفتر او صاف جمال قاب قوسین
قرب وصال قرارگاه حسن دلجو نامش
طاق ابرو از آنجا بسرحه دی رسیدند دلگشا
و مقامی دیدند بغایت پر صفا چراگاه آهوان
چین نامش صحرائی جبین ساعتی در آن ولادی
گشتند و از آنجا نیز گشتند پس بجایی
رسیدند تیره و تاریک و راهبهایش
خطرناک و باریک در او صد هزار پریشان

مانده و پریثانیان نامش **کامل** خوانده روح را
صلابت آن خلعت غالب شد و سر رشته
تدبیر از عشق طالب شد عشق او را از شدت
ظلمت برآید و بفرغ شمع قامت رساند
روح کشت ای عشق غلط نامی و ای کمره
ناصیب راسی مدتی سرگشته کردیم بجلوه گاه
حسن که میکشید رسیدم عشق کشت ای غافل
و از لذت معرفت بجای حاصل همه جا جلوه گاه
حسن بود و در همه جا خود را نمود چون ترابصار
نیست چه دانی که حسن چیست اگر خواهی
که او را دریابی باید صفای **قلب** دریابی خود را
از نا پناهی برمان و **چهره** را سر نه آشنایی

آشنایی برمان از آن سر نه ملک معشوقی
نیست و معدن آن در دیار عاشقی است اما
شرط است که تا کسی ملک معشوقی طلی نسازد
بدیار عاشقی گذر نیندازد **القصه** از ملک معشوقی
گذشتند و بدیار عاشقی متوجه گشتند اول
بوستان **است** رسیدند در او گل **آشنایی**
و سبزه ملامت دمیده دیدند و از اینجا متوجه
شهر **لا** شدند بخت و شدت آشناسند
و از اینجا قدم بیاورید **شجر** نهادند و عنان بست
شیدایی دادند و از اینجا متوجه کوشه
چرخان گشتند گاه رفیق حیرت و گاه ندیم
حرمان گشتند کهی بناله زار هم از می کردند

و کاهی بگریه دل سوزد مسازی کردند و از سر حد
قرار و طاقت گذشته و در وادی امانت
بسیار گشتند بعد از مسافت دیار عاشقی
و سر انجام کار معشوقی کشوری در برابر پیدا
شد با اتفاق روح و عشق آنجا شد دید
که دیار بدن است گفت حقاکه این جای منت
روح بشهر دل را دید که ویران شد و شکر
حواس پریشان گشته بود آتش افروخته
و جگر و دماغ را سوخته خون باب دید بر آمیخته
از حرارت درون و برون کریمه رخساره
صفر از رد گشته و بازار بلبغم سر شد قوایم
قوامی و طبایع را نظامی نموده ضعف قوت

قوت یافته و صحت را خلل رسانده روح
ازین واسطه اضطراب کرد و غمگین مخاطب
بعباب کرد که ای خانمان مرا ویران کرده
و مرا سرشته دوران کرده همه وعده های
دروغ داده و به قصد هلاک من ایستاده
چه حیل بود که با من باختی و مرا از خانمان دور انداختی
ملکی داشتم معمور پر از ذوق و راحت و سرور
مستی در ملک معشوقیم فریب دادی و از آنجا که
نکشادی روزگاری بیدار عاشقی غریبم کردی
و بلاهای کوناگون نصیبم کردی در آن ملک نیز
آبرو و بیم بردی و باز نو میدم بوطن آوردی
آن نیز به خرابی رونهادی و زلزله را و افتاد

انته این چه پد اداست و از تو جای هزار
فریاد است چون عشق شکایت روح شنید
و او را در آن مصیبت پتتاب دید کفشی
روح شکایت تو از کیست حقا که آفت تو
غیر از تو نیست صورتی که در خزانه ادرار است
بنظر آید و از حقیقت آن صورت عبرت بردار
روح با حضار آن صورت اشارت فرمود
آوردند بهمان مهری که بود چون از آینه صفا
مخبر برداشت و پش نظر او داشت پیکری
دید در او ضعیف و صورتی مشا که در بغایت
نخیف کفشی ای عشق این صورت آن صورت
نیست معلوم کن که آن چه بود و این چیست

صیت عشق کفشی این لوح آینه صفات
و ابل منظر را عکس نمائست هم اول صورت
کدر او دیدی تو بودی و هم تویی که حال او را بودی
اول نظر که بخود انداختی غافل بودی خود را شناختی
در آرزوی خود میدویدی عاقبت بخود رسیدی
هم عاشق را مظهر تویی و هم معشوق را زیور تویی
عرف سر زنا شنایست و قرب این منزل
از قلق جدا نیست چون روح **عشق** آشنایست
بچشم کشید و بی واسطه آینه در خود دید آنچه
میطلبد **شادی** دید از صورت و معنی بی نیاز
و باروح قدس دمساز در خلوت وحدت
نشسته و در بروی **کثرت** بسته نه دیده

ص
ح

عقل را بر او نکاهی و نه حواس و طبایع را در او	
رای نه حسن را بر او نازی و نه او را بعشق نیاز	
چون روح به ان مقام رسید علامت عالم	
جبروت و لا هوت دید بمنزل اصلی پوسته	
و از قید راهزنان رسته و عاقبت الامر خود را	
بخود رساند معشوقی عاشقی از ان خلوت	
پروان ماند	
بنفشه العشق که کلام خیا را از گوشه ان بشارت بود که ش	
قدح شکر منظم بسم الله الرحمن الرحیم داشته فرموده است	
بشنوای حوینه راه خدا	که آرد جای خدای با خود آ
که شکر کن این نکته باریک را	تا شود روشن بدین تاریک را
چون ندارد دید تو را این چشم کل	که حق را بین چشم هر

و فریادت در پیشان بخان	فکر کن تا از کجای ارجوان
فهم کن خجسته را نه تکستی	از کجای از چه چیز جستی
از کجای افتاده اینجا غریب	چنین وضع چون شکست
جد کن تا خود را به لیدر	باز بیا به روزگار و عیش
که در نفس بشود روشن	با تو که میم حال خود را رفتی
در بیان یکایک در هر اول	
آن خدای که جهان پر ز آرد	صورتش بحدیست در آرد
آن ستای که اسما ذات است	جله اش بظهور آید است
که در مخزن در در منعمی	عاشق آن شد که دانیم
خواست بپند جان خویش را	بر ظهور آمد و کمال خویش را
عشق را بکمال خود کند	خویش معشوق خویش شد
چون بود امکان این آینه	طالب آینه شد هر آینه

از آنکه فرمود آن رسول پاکین	روز است اینی روز نهفتین
خیر تر از جود ذات جهان	مظهر حق که در جودان
لیک من زنده این عالم است	جمله آید از تبه آدم است
آدم را خواست ناپیدا کند	هر عالم را بر او شیدا کند
از وجود خاص ندانم که	جوهر اول را در امانم که
که از ظاهر وجود کایاست	فهم کنم این گفته را که است
آن بعد از محمد در ندیم	عقد اول نیز در نزد حکیم
آدم و نوحی همین است سر	بشنو از من تا چه بگویم خبر
س که ان کاین را چو رافته اند	نام این روح از صفی گفته اند
اصد این روح است در جهان	روح جسم را نیز آید بهر
در مذهب این چو کات است این	حقیقت هر جسم چو در این
لیک تر است اینی از فقیر	بشنو از من جمله را در لایک

درین رات عالم ارواح	
آن خداوند کریم کار ساز	قادر برورد کار بی ساز
چون نظر بر جوهر اول کند	ازین بگذشت جمیع کرات
بر سر آمد زنده جوهر روان	روح خاتم آفرید از در میان
بعد از آن تا جوهر جوش کرد	در نظاره خویش را به پیش کرد
بار دیگر زنده شد بنده	از در ارواح اول العزم آفرید
هم بر این مرتبه در جهان پدید	زنده تا جوهر شد بدر
از در ارواح رسل را آفرید	آنجا از خلق عرش مجید
بعد از آن ارواح باقی انبیا	بعد از آن ارواح جمله اولیا
بعد از آن ارواح اهل معرفت	آفرید آن فردی که شصت
بعد از آن ارواح جمله عابدین	بعد از آن ارواح جمله عابدین
بعد از آن روح جمله مؤمنین	بعد از آن روح جمله کافران

بعد از آن روح حیوان آفرید	بعد از آن روح نباتی پدید
بعد از آن روح طایفه خشن و	بعد از آن روح طایفه نیک و
بعد از آن طایفه نیک آفرید	بعد از آن طایفه نیک آفرید
عالم ملکوت شد اینی نام	عالم غیب و راکه نام
در بیان مراتب عالم جسم	
آن موجدی که خدا عالم است	مظهر الحکم را و را ادم است
خواست از هر طور راقم را	آفرید عالم جسم را
در جوهر انظار انکس باز	از در کعبه در میان چشم و کعبه
زبده او نیز چون آب پدید	عشش را از زبده آن آفرید
بعد از آن بار در کعبه خست	زبده اش را انقض کرد خست
اسما نهاد بر این طریق	آفرید آن لایط و بر فین
غض و آب و هوا و نار و خاک	بعد از آن آفرید آن ذرات

عالم جسم شد اینی نام	عالم ملکوت شد اینی نام
عالم جسم شد اینی نام	عالم ملکوت شد اینی نام
چهارده در عالم لوداج شد	شده آن در عالم اشباح
در بعضی کعبه جان مد کرد	در کعبه شد از اینها شش
جسم از نباتات معدنی	فهم کن کردم معنی بر
شد این حرف تخریب این	پس و شست که بر و شست
در کعبه شد از اینها شش	در اینچنین دیر است چشم
اینهمه در صورت اصل کلام	همچنان که آن عالم را نظام
شعر در خلاصه سخن	
پس آن را عرف پاک حق	لاکه اینها در لایط نهاد
روح نور آنجه هر یک آفرید	نور نهاد از ترا و از لایط
هر از نور و آتش آفرید	تا چند که ترا چیر جفت

تربیتی از یک برتری	یک صورت با نر از نر
دارد این صورت چون یک	اعتبار نیست مع تر از آن
بر آن دلزدیده صورت را	بده که که خویش را
با صبر پایداری	پروا به این شکست
تا نرسد به اصل خوشتن	زین سبب که مجوس بدن
چون صبر نیست اگر	بر آن گفتند زان شب
در خود تو روح پاکه بر سر	تا نهد در که خاکه بر سر
یکه در غصه آمد در غم	جمله وجوه است از اینجه
جمله اعدا از یک شین	جستارهای از این شین
که در او صد که صد هزار	اصد این کیکه ای عیار
این چه که ز فضا است	هر چه غیر وحدت است
روحی که است معارف آن	تا شود از این زار

مشیر	
اصل چه آید مادر در آب	میدوم از طرف چو آب
پس چه باز اوست ای سپر	یک خنجر جسم او قاتل ای سپر
چو که باز از اندرون مار	از جانب عمده ریخته
چو آن با اوست از غصه	از غصه کشت این با شما
چون صبر از خود نهد	نورش را روح مجروح
این اصل از کوه	سرخ را با کوه شکوه
چنین استی تو حال خویش را	نگر کن زین پس آن خویش را
جد کن تا خود حکم عرف	حق شناسی در این عرف
در اثبات وحدت	
آن وجه که خدا بر حق	نور از حق و وجه طلق
در عالم غیر از او بر حق	در حقیقت غیر از او بر حق

ذات پاک او منزه به	صف ذاتش قدیر اله
ذکر او و ذکر او و ذکر او	شکر او و شکر او و شکر او
دره را غیر از او نمی گنج است	خبر را غیر از او نمی گنج است
درین و درین رویش و پس	جز وجه حق نباشد هیچ کس
هر چه غیر حلقه حق است ای جوان	نیست مطلق فم که نیکو به آن
سوال	
احل کج بین می توان میکند	ایم فاسد بین میکند
غیر حق که به چه چیز حق نیست	ایم وجهی که به چه چیز حق نیست
نیست حق غیر وجه حق نیست	چیت ابراهیم و پس آن باز نیست
این شریعت به چه در استند	و شریع انبیا چه در استند
چیت این سخن و جلال و ایزد	اینز که در کعبه و اینز که در کعبه
این کلام اله منزل پس صراحت	غیر حق چیز نیست حکم او که است

کچین است این که کو کج است	لازم این نفسی را سال است
عقلان هر که گوید این فزون	این سخن نمیکند فکر خزون
باب	
بشمار است این سخن که جوا	تو مرضی در وجهی تو جوا
بگذر از این که در این که	کس که این کشت و این کشت
اینکه میگوید اینها را وجه	جود ارضه اینها را جود
از غیر که در این که	کج اطلاق جود بر عرض
در درون تخم خدا و کشتی	جود حق ارضه کشتی
جود آن طبع بود بر جود	نعم طبع بود بر جود
نیست بر او را فدا ایم بود	جود بهیت از او فدا ایم بود
پس حقیقی نبود الا این وجه	جود او را در کعبه و در جود
این وجهی که حلال اطلاق بود	از جود جود این جود

آن چه شست این چه شست	جمله در آخر بر پیش میرود
آن چه شست این چه شست	آن چه شست این چه شست
کر چه شست این چه شست	مستقل است اینها را در جبهه
کر نه در کدو کرستند	جمله اعراضند جبهه است
در حقیقت جبهه است	هر یک شکر جبهه است
چو که هر یک در اصل شستن	آن یک ز کف این یک کف
در فرو کردن این کف شستن	آن یک با هم شستن آن با شستن
در فرو رفتن این شستن	در فرو رفتن جبهه او جبهه
چون نظر بر درختین است	جمله اعراضند اینها و منی
در حقیقت تو من و من تو	رو تر آنکه در این کرم
این من و تو جامع جسم و شستن	این شستن من و تو همان شستن
تا به جسم کف برورد	این من و تو که کند از کف کند

در

پس لطیف جسم شستن را	تا بخانه در ویش را
لیکن این لطیف با حکم نمی	شستن جبهه را حکم نمی
به آن کند در سال سل	بر و از آن شستن و شستن
این کلام الله برای این است	حکم او را که از این جبهه
در لطافت مراد از شستن	در لطافت عدم و شستن
پس این شستن باید است	چون بر آه شستن است
در شستن که در شستن	در شستن که در شستن
در شستن که در شستن	قطره سکه بر شستن
ماند در این کرم	قطره را بر شستن
با جبهه این که در شستن	و در شستن با شستن
با لطیفان که شستن	همچو مرغ مانده بر شستن
لازم است این شستن	رو بجان و در شستن

دانش شرح محمد کن	تحقیق رونماید و السلام
سحر کن راه حقیق را سیاه	تجارب دست منیر چرخ
که سروریش عشرت کم شود	لاجرم راه حقیق کلمه شود
بنده حق بشنود بر سر	در بیان جهان سرور بش
چو در پیش کیم ده این در را	جد کن از کون افکن در را
دانه از دنیا برش آن کجاست	تا دلت است از غم و اندوه
جمعه عالم را کن یک نظر	بچه من نیک برود در کمر
عید خجسته این سیرت کس	رو من در حق تعویذ بان
نفس را مغلوب روح خویش	خویش را عهد کن در پیش
و در آن جهان از تو را مونس	تا عهد دل را در پیش
پاینده این سرون کن کیش	از سر عشق حق خیر پیش

بگذرد از صورت معنی راه سیاه	رو طریق حضرت الله یاب
از خود بگذر سیاه الله را	بشنو از مذکر آن الله را
تا در بند تن و دهر و زنی	پیش صاحب دل نیز از این
بیک تیر تیر تر است	تا وقت از غم و زینت
تا در وقت از غم و زینت	دور سلام کن بر او
نیت کن زینت حق است	از سر لایزال است
هر چه داری از غم چون و چرا	جمله ادر باز در راه خدا
عشق را بکنیز و حق را برش	عقل را بگذارد و خود در بارش
عقد را بکش چون و چرا	از نیزه عقل را بازدار
از تنه عقل عقل با خود	از عشق عشق را بچو
پنجه آو با خدا همراه شود	که در پیش و پیش و پیش
چون و چرا خوش را در دنیا	عشق جان شود پس اتر

ایچنین نبرد طریق بر صاف
کردن آن نفس خود را

در طلب

بشنو از جوینده اسرار حق	گفتی طالب از حق
چون نیستی نفس خویش را	که شود نام در دوش را
چون نیستی دل خود را که	و طلب کن صاحب را
حجب در طلب کن در جهان	تا نیک از هر کس یزدان
هم مردان از این جوی از	تا نمرود زنده گوی از
در خفا برادر من بر سر	مستو تا که نشینی چون
هر چه کنی که توانی بهیج	مینماید چون که در حسیج
پیش او که پادشاه بنده	مخبرش در پیش پادشاه بنده
بیراید تا تر از آب	تا از دست و جوت ز آب
را که به بر سرش راه	راه و راه و راه و راه

راه رفتن که توانی بر رفتن

بیراید تا که در کف

لیکن آن بر سر که باید در طلب

که به یاد او لا تخیر خویش

رفته باید بار ما این راه را

تا هر آن که گرفت بر مرید

باعتیر ظاهرش آراید او

بجقیت حبل الله

و انما یرید ان کار را

در بیان

انکه اولی راه را ندیده است	دید دارد که در صد نایده
کرچه او در پی سیری میکند	تیر او بکلیه سیر میکند
بهر دنیا که نفس اختیار	سیرید خلع ابله و

بهر فیض است لیز دام	تا به ام خم کبر دام را
ظاهر اگر پای یک	نه به حق ریای یک
ایچن پس پاید کی کند	شکسته پای کی کند
حضرت طرز و مرقعه است	دین لیس خرد و مرقعه است
کرب می آید مروت	پس به دشتی بدو
ارضا صحن	
کز اسرار لیس باز آید	قصد لعل کین نشین است
جند کین پس پای ایچن	نمک پید از است
ز آنکه اولی نه راه است	بار ما دیند لیز به است
و انمایه او تر از راه یقین	لذ بلار هفتان بش این
کر چن پس کیک کفم در داد	حق در لیز ویت در کشد
چون کفر و کشتی میزد	در قصد کینه خلق آید پید

مهر فیض لیز دام است	مهر فیض لیز دام است
تا به ام خم کبر دام را	تا به ام خم کبر دام را
نه به حق ریای یک	نه به حق ریای یک
شکسته پای کی کند	شکسته پای کی کند
دین لیس خرد و مرقعه است	دین لیس خرد و مرقعه است
پس به دشتی بدو	پس به دشتی بدو
شرط اول	
شرط اول شد طهارت درین	بطلان تر لیز نه دم من
پس تریش اول نفس خیش	تا زین تریش نه است پیش
هم طهارت یزد جملک	تا شود در مرقعه گمان راه
شرط دوم	
شرط ثانیه غلت تار پیراپ	اختیار خودت نه هراس
خانه تاریک بشم جبر تو	بهر بسته در جسمای تو
فتح کرد بعد از آن در دلی	جملک کیش جسماد دل

شرائط	
شرط ششم که در تمام	ناید از لفظ و خبر و خبر الکلام
چون شو سگت غفوری	بر قاع که کتب و خبر
چون بان سگت زقیل	قبل ناطق شود از به اجلا
شرط رابع	
شرط رابع روز که ایچان	روزه رعایت کتب از روزه
تا که میفرماید آن خیر است	روزی که میفرماید آن خیر است
روزی که بشنید که از روزه	قلب را صاف کند از غل و ش
شرط هفتم	
شرط هفتم که در تمام	کند زین بر میزد اگر سب
بعضی که باید ذکر تو	تا شود صاف و روشن
رفع صوت مرید از فقیر	تا که شیطان نیاید ضمیر

انصر

انصر	
انصر اول که در تمام است	ذات او را ذکر کند لای
انصر دوم که در تمام است	لا اله الا الله است
شرط پنجم	
شرط پنجم که در تمام است	بر مقدس که تسلیم و رضا
در حق و فقر از ذکر صحیح	در حق و خوف و اشد
منهزم باید در اینجا شکی نیست	تا که یابد در دل و دماغی
شرط ششم	
شرط ششم که در تمام است	رفع باید هر چه در دماغ است
تا که شیطان اندر اینجا شکی نیست	بهر عجز و التماس است
بسیار باید در اینجا شکی نیست	تا شود صاف و روشن
شرط هفتم	
شرط هفتم که در تمام است	از روزه تحقیق بر سر طریقت

تائید او تراره دست	در طریق حق در چلاک و
از محی وف و ارمانه او ترا	از وجود حق ستانده او ترا
شرط نهم	
شرط نهم ترک آتش افش	بشنو از فرجه را در بار کبر
تائید برست غوغا نو	ایغیر از کمن سودا رزم
بجنوع و جشوع و بانیان	خل خفته تو سخن میکن نماز
شرط دهم	
شرط دهم ترک از طعام	که انده لیر از من در ایستقام
لیک بایغور و از وجه جلال	نیک و نیش شرط اعتدال
از شمع آیت و تنهای	در شمع خیزد کتنبهای
پس طموح و شمع در مقام	ایچنین و فرجه آن خیر الکلام
شماره خلاصه سخن	

چون شرایط جملگی همیش	در وجه ملک لیر بر جوش
ساک له خدا شد آن عین	واقف حال لیر از سر نهان
چون که از راه شعیب لیر او	لایق از حقیقت لیر او
پس باید که روشن فهم غر	تا بداند بهشت بیوف ذکر
هر یک را میکنم شمع بیان	بشنو از فرجه را نیکو بهان
در بیان ذکر اول سیر اول که سیر الاله است	
بشنو طالب از من سخن	تا بر آرم پیش تو مغر سخن
چون شنید ذکر اول از سیر	خویش از ذکر که کن و کبر
نزل سیر الاله لیر بود	ساک از اول راه لیر بود
نفاذ در اینجاست	خویش را کم که و آواره است
رو و شب در ذکر قیم باید	در سیر کار دایم باید
عقب خرو و تا و اظه	از غیرت بدش باجه شود

بر تو آرد چنان معانی کند	نعمه آرد رسالت و افغان کند
بر یک کشف و کرامت رود	و آن یک بر تو رفیع نفع شود
در میان نفس را انقیاد	گاه شعله سیر و عظام
دایم در ذکر آن موی کشد	تا پیش ذکر مرتبه شود

در بیان ذکر سیر و سیرت سیرت

چو که در آن پشته را بدید	قابیت کشت افزون بدید
در نماز که تقنین بود	تا پیش که نام ذکر کرد
سیرت نام انقیاد	در مخفی شود در درم
ساک اینجاست بهر کن	و بهم در ذکر حق بایر کن
بیشود بهر محبت نام او	در قلبه میشود لغف نام او
عقل خرد در راه اینجاست	پشته را اینجاست در انبرد
آن یک را اینجاست که آید شود	و در ذکر این ضلالتی شود

بر تو از عشق اینجاست	حاصل از علم اینجاست
باید اینجاست ذکر مخفی بود	تا معارف رو نماید و اتم

در بیان ذکر سیرت و سیرت سیرت

ساک افند که معنی دل	در کتابت میشود تقنین بود
نزل سیرت عاقلین بود	ساک اینجاست در محراب بود
آقا جان بدلتان بود	ساک اینجاست در صبر فغان
آن یک را عشق غالب میشود	حق در سیرت و در جان
آن یک بر روح خود که دید خدا	در مخفی در زمین بود
آن یک دم از انا است میرند	از منقبت دم در ظلمت میرند
معه اهل یقین حاصل شود	طریق و هم شک از نور ایل شود
بیشود اینجاست بهر جهت	که از افلاک و کاهلی اصف
معه نفست در اینجاست رود	بهر معنی از اینجاست بود

بدینان ذکر چهارم و سیر چهارم که سیر مع الله است	
چون شود آن لک که آتیه	در نهال او طلب برخواست
و کار رابع شود تقین زیر	سک اینی شود در آشیان
سیر سیر مع الله شود	از لدنی علم آکه مرشد
کرید زلزل را او پدید شود	از جمیع خلق بر او شد
که سخن میراند از فو	که خبر سیکویر از تحت الشری
خویش را اولد بیت یافته	بر دلش از رجعت یافته
نفس اینی مطمنه شود	هر خیال آن که باشد بر او
ازین منزل خطر بسیار	سک از اندر اینی کار
ایتمام الی اخلاص	جود که نبه خلص امره
اند اینی شرح محکم باید	و کز حق بر لطمه دم باید
یر و ز رحمت مدد شود	سک اینی فایده شود

نزل عین الیقین چهل شود	
در طریق خویش گزین کرد فرید	سک از خود فایده داد
بدینان ذکر پنجم و سیر پنجم که سیر فی الله است	
چون شود در بل می آشیان	سک تقین ذکر پنجم
سیر است ایتمل لایم	بشنو از کز کز پنجم
کم کند لک اینی خوش	نی بد اندر برب و کیش
یاد او اینی بر او شود	در طریق حق دل او شود
در همه برت باید عیان	هستی او نیست کرد و هم
ذا کرده کرد در اینی	نفرق فی التوحید اینی
کست معابد از لکست	هستی لک در اینی لکست
از وجود خود فایده اینی	راضیه نفس عطا اینی
قرب المؤمنین باید بود	داخل اینی کرد در دریای

یکم سیرتانی نقصان از	سکاهان بیکه باشد که
دو بیان ذکر ششم سیرتانی است	
چونک کشت محمد را در	ذکر السیرت شد تقصیر آن
منزل سیرتانی است این	سکاه از اقران برتر این
از این منزل تحیر و دیر	طالب انجی در بعضی بالود
منع فطال لسان کفر	سیرت علم نبت و استم
بنده حاصل شود انجی کمال	سیرت نفس افکار و اول
منزل خصان کاه بود	هم عبادت در این کاه شود
هم نبت در این منزل بود	سکاه و مرشد در اینجی شود
نفس مرضیه در این منزل بود	اول فقرانه زین حاصل شود
کان فقرانه را انجی کفانه	لن بکون کفر او در کفانه
دو بیان ذکر ششم سیرتانی است	

دیر سک چنیز از این	شیخ تقصیر کرد ذکر همین
سیرتانی هم مقام	از این منزل منزل شده تمام
نیز نبتی در این منزل بود	بیشتر اینجی فست از
جمله اسما شد ظاهر	هم براد الوجه الدین
چون الماس سخن در کفانه	از این فقره کفانه
قب نبت شد عرش محمد	هم در اینجی شد کامل
منزل انس کامل این بود	نزد وجه از این لایع
یک شد مطر و طایر	سید کرد در این منزل
منع فطال لسان رود	لک نبتی خفانه شود
پس بقا نبت انجی بود	من عریف بر وجه شد
هم مقام قول مرتد این بود	جای قبل ان توتو این بود
بود واحد صدراعده ای کجا	بیشتر راجع بهل خود

چون شود راجع بصل خود عدد	کس خانه در جهان غیر از احد
غیر ذات حق نبوده اند ز دل	ذات حق نیستیم و علم
مستغنی کردیم کثرت مقام	واحد مطلق خانه و اسلام
مراتب ذاکران	
چهارم سینه برادر ذاکران	بشنو از خبر حمید را نیکو باد
تشریف واقعه خالصه	از صف صوفیان شریف
قسم اول	
قسم اول آن بجا بر غار	کوچه شغل ذکر اندر چاه
لیک سهره پیکار است	صورتی که چرخ بخون است
باز بان کیر بل همراه	فردا از معرفت آگاه
در زبان کرد ذکر او اکثر بود	لیک مراد او اکثر کثر بود
قسم دوم	

ن

آن بد قسم از ذکر آن	کر که او با تکلف حاصل
میداد اکثر بجز دینوی	با تکلف ذکر کیر اخروی
پشته ذکر بود از قسبل	حزین کرده آورا علیل
قسم سوم	
قشلم اینم در این فریت	کر بود در بحر ذکر اندر غریق
صمیم در ذکر آن بود شد	با قلبش ذکر مستر شد
شغل دنیا کرد او را ضرر	از حصول آن دلش بفرور
این مقام قرب حق تبار جان	از این بجا کم رسید ذکر آن
قسم چهارم	
آن بد قسم چهارم نیز کرد	کشته با قلب او ماند کرد
ذکر بود از دل او	این زبان کیر باشد دانا
فرو بسیار باشد از کلام	در بیان نام مشرق و غرب

وقت به عاشق ویش را	غرق در معشوق چندین
آنچنان از عشق مستغرق شد	که وجهش در مطلق شود
غیر معشوق او نه پند در جهان	میشود معشوق بد او بهمان
نام طلب	
طالب حق چون بفرمان آید	جست او را بیان از اصول
هر که خواند آن کی باشد مام	خود او را پیدا کند شام
چونکه مفسد می شود زیاد	نام او گفت را در ادب احاد
چون را در تیر تیر از حد بود	در محبت بهر محبت شد کردن
چون محبتش تفرط ای	نام او را عشق کو سنگر
را که در هر جا که با عشق است	بیشتر رخ معشوق جلوه پست
عشق معشوقان قوت پس	عشقش از بی کجاست کس
عشق شرکت بر تابد اعز	خانه در کن ز بهر او نیز

ز آنکه

ز آنکه او سلطان تخت دل بود	کی سلطان در یک منزل بود
هر یک باید بود سلطان کی	بسی بود یک خانه را همان
هفت واد	
در برادر کشید از این پند	تا شود واقف از سر راه
هفت واد که برادر راه	تا پند از سر کشید که آیت
راه در راه و در از این	کشیدن کشت در این کفایت
هرت واد طلب در ابتدا	بعد از آن واد عشق تیر فنی
بعد از آن واد از آن سر	بعد از آن واد که است صفت
وادر تیر به پند پنجمین	بعد از آن واد تیر تیر این
بعد از آن واد فقر آوفا	پیش از این واد روشن در ترا
هر یک یا شرح کویم ششمین	جد کن از خوشی غافل شو
وادر طلب	

اولین وادار آواز طلب	لذت وادار عشاء وعب
ترک بید لذت را بیا	تا به آواز آن رفتن راه
چمن بید خوردن لذت	تا به ملک عقی جاده
مهر بید پاک دانه	تا به ترانجی
لذت در چرخ دل صاف	نزد وادار او واد
چون که تا بک دد آنی	یک طلب لذت را بیا
آتش سوزان بود که راه	همچو پله زنده خور او
طالب با آتش لذت	خود را مقصود بیا
وادار عشق	
بعد از آن وادار عشق	آتش سوزان بود آنی
لذت آنی هر که مستغرق شود	آتش سوزان شد
لذت عاشق کشتی بی ن	نیت او را زنده بود

فراغ الباست اول لذت	نزد او یک نای کفر وین
خط او عاقبت لذت	نزد او یک خانه وین
هر چه دارد در دانه	دیده با صد لذت
ز بهر آن با واد	عشق او را بیا
هر که ترک خود کند	عشق او را بیا
عقل را بخت ترک	عقد در راه بود
عاشق را ایم بود	عاقبت آنکه بود
برادر کرد به فم	عشق آنکه دانه
آتش را بخت	هر که از آتش
وادار عشق	
بعد از آن وادار عشق	میشود ظاهر برادر
راهها اینی زنده	راه هر چه اینی

سیر ملک بود در حدیث	هری از خود فرافتنه پیش
چرخ زنجیر روشن بقدری	که برده صفدر همیشه می
صد هزاران در آنوار بود	تا یک ره بر سر زل بود
صد هزاران شخص کم کرد در راه	تا یک ره با بداند از قربت
کای باید در این راه بر	تا یک در آن سر خنک
سره روشن شد در پیش او	میرید از آن بر پیش او
چشمها باشد او را راست	نغمه بین باشد بر پیرین
پس در راه عرفان غرق شد	دیده با رخاک را بفرق پیش
در شسته طلب کن سیر	چند بار چرخ در زیر بار
چرخه شالان جدش در حقیر	خیزد از تمام جهان
و اگر استغفار	
چونکه ملک را سکر ایچ	راه بود و اگر استغفار بود

در این

در اینجای نیک باشد یک	از که بسیار بسیار از که
در اینجای معش در یک بود	هفت اختر که شکر یک بود
در آنوار که سر زل	ستاره زان صد بر سل
میرد ملک در این راه در لیر	چشمها را روشن و حلقه چو
فیض رخ ترس و هم دارد او	فی امید بر نعیم دارد او
سکای اینجای که استغفار بود	در راه او را هر یک که بود
چونکه او طالب اسرار	چنان بی اختیار منصرف بود
صد هزاران طفل کشنده زار	تا یکم الله را شاعقی
صد هزاران کس روی از راه	نام عیسی تا که روح الله
صد هزاران بن نعیم تراج	تا محمد صاحب معراج
که در عالم سیر کرد دست	پایه در زانیر ز پیش
محو کرد در شکر خرد و	از کاستن زانیر در کمر

مقدم

کروان آید از سر از سر	بعد از آن در خیر است
تسلیم تجرید و تغیر یابن بود	سکاینج در خیر است
کریک نیز در آشی که هزار	آن که در آن یک یک نیکو شمار
اصدا عدا است اصدا	بشر نیز قول و کنان
روعد در از میان پرور	تا احوال نه بهمن در غار
ایغیر دآن نیست که از غدر	ششم نام او که در احوال
ایرا حده آن است و دانی	کرد بشمار زینای در شمار
اوسته از شمار و در حساب	فهم کردن الله اعلم بالصواب

وادر

بعد از آن در خیر است	میشود پید اترادر رکذر
اندای خیر است به عیال	عقد را درین در کما

مرد اینزه دایا کرمان بود
 اینچن حیران بود آند راه
 اتشی با فخر به چو آب
 او نه اند نه ویم کیش را
 او نه اند که خوراد رنجی
 کبر پسند برادر حال او
 که یه اصلا نه اند خورش را
 عاشقم زدم نید انم چه ام
 اینچن کشته ام از عشق

وادر

چون وارد کنگر شتی ارفتی	بهشید و ادریت و ادرتی
نیز نر نزل بود غایب کلال	بهشید و ادریت و ادرتی

مرد اینزه دایا کرمان بود
 که نه اند دیر از خفا
 یخ جو شینه همچون آب
 دایا یکی که در خوش را
 یار و نه نه شسته یابا
 خفیه اند خوراد حال
 چو کد پس مندا نم ش را
 دلمز کیت عاشق که ام
 یانید انم منم جمله او

لذی زوادر هر صوفی	مستی اندر زوادر حقا
سکته زاندر اینجی بود	خروجی که در جوی
لذی زوادر همه کشته	از جوی شستنی کشته
چون آن نزل بخوابد	از جیب بر سرش
قطره چون چنبه یار	آن وجه خویش ناید
چون که در یابو اصرار	که تر آن کحل اصرار
چون اصرار در شسته	واصرار شسته و کلام
چون نزل میخورد	هفت وادری معلوم
شج باید بعد از آن طوار	فح باید که این طوار
سکته آن زین خروار	در طریق هر طرف نشد
	هفت طوار

بسته

بشنوید بر عاشقان	در حقیقت طرب الی
زیر و ان راه حق را هر	کشتن ز جان دل
هفت طریقی متفرکند	دیو در اینست که اند
نام اول طریقی فقیر	ایست خراش که در یار
این مقام اگر سلام	از برادر خصم عالم
طریقی از یقین قلب نام	لذی زوادر اینست ایمان
نام طریقی از حجاب	جاشق و محبت کند
چون طریقی از اینجی	ایستقام روی آتش
کز طریقی چنین نظر	جاشق قلبش بر سر
این مقام خضر خاص	بند که اینجی نازد
طریقی اسرار است	کشف غیر را در این
حق تعلیم	علم اسرار ظاهر

بجه القلب است نام مقین	را بخیر چه چشم را پند
مظهر در تجرید این به	هم صفات حق در این ظاهر
لذیر طبع است آتم رفس	میشود واقف شمره
در اینجا کامله آدوی	هم در اینجا آدوی شدگی
مر	
ابرار در این خیر را گوشه	را که این را گوشه او گوشه
گوش جان بکشت تشریف	از غیر این لفظ اسعزی
گوش حس را اندر این خسته	را که در خسته تر که خسته
چونک کک را سکر اینجا	هم نزل اعلا الترتیب
کامدوق آله آن محو خدا	واحد است او را به این خسته
فدا و اجماع فدا حق	نیت اندر فاعله او را اثر
نیک و جمله ز فاعله او	که سر را آگه از جمل او

را که از آت نیاید بخیر	کی کند عاقده سورت نظر
آت حق است چشم اولی	تا زورش سر تا کرد دلی
آن نظر حق یکینه از بر آت	چشم او هیچ جز آت ان
زین سبب خطی بر آت خیر	به مرز کشت آن خیر است
که بر آت بود ناظرین	بی کمان در آسمان درین
هم خد افرودات اند کلام	بجیب خورشید خیر الکلام
بر بعد خورشید بر سیم	تا که چشمش او هم شوم
کست معانی اینجا نطق	یکه فهم آن کسی که صدق
چون چنین است ابرار کار	پس چرا نه شود افکار
تا به مغرور این خیر شدن	با چشم خورشید شدن
جهد کن خود را از خیر و دار	تا بری خیرت صدیق
سعی کن تا رو به خیر شوی	بگذر از نقصی کامل شوی

را که

راوند که در حق صفت		جمله مقصودات او صفت	
چون خیر که آمد از پیش		بشر که کیفیت او خوبه	
آن بود آن کارهای سپه		چو چیریش او را بمقتبه	
قول و فعل و خلق و خلق از او		هم معارف جمع کرد داند او	
حکم از مآبها بهر راند او		حالت بسیار که هر داند او	
واحد حق شبه آنم خدا		نام او آیین نه کتب	
هم در اما در و عهد کف اند		هم بدین خصلت عیسی گفته اند	
بالع و دلان و کائنات او		شیخی و هم شد انعام او	
جمله عالم را احبم آن		قبل آن که با یحیی آن	
مهر را که او اختیار		از برادران فصاحت از غایت	
در طریق حق به ثابت قدم		خلق را احب از همه مردم	

در بیان کار

در بیان کار آزاد	
چون شنید حال کار این	کار آزاد در این بنویس
کار آزاد است از	که به فراخ جمله خیر و
چون که خود را در کار خیر	فراخ از عالم شد و غلظت
پیشوایه را کرد او آستین	از همه آزاد شد آنم کار
ترک دنیا که ترک عز و جا	در طریق حق نهاد او و روبراه
در حق فانی مظهر او	از خود برگشت به حق شاد
نیست او را بحد این خصلت	نه زیادت و نه کمیت احتیاط
خلق عالم نزد او یک لب	در حقیقت افضل عرفان
عزت و ترک و قناعت کار او	غایتش همه کردار او
از برادر کار آزاد این	هر دم در از حد است این

در بیان کار

ابرار در گوش کز این پان	تا شهر واقعه ناسر از نهان
کین بالغ فهم کن ابرار	چرخ طالع ابرار
چون نهایت یافت چرخ	نام او بالغ شد از جان پدر
از نهایت محکم بر غایت	در آمد نام حریث
تخم شمشیری بر آتش	چون آتش آن بالغ شود
زاده خنای سیه چرخ در جدا	حرف آن همه آن بالغ خدا
همچو آن که در کتب نطفه بود	او را در زاد مردم میفرود
چون آن نطفه از او شد	نام او بالغ شد از دانی کار
بالغ آن باشد که فیصل	او سپید شد او را اصل
عقد اول بود اصدکایت	جمله در آفرید آن پاکت
باز بر در سینه اینها رجوع	اصل است باقی فروغ
چون بغض آن کرد که	نام او بالغ شد از خصل

دراره

دایره کرده از نسل تمام	این خورشید را فهم کن این کیم
کر که قطع علایق بعد ازین	نام او خورشید را ستاین
زاکمه خورشید و خورشید	جمله بر ناله ابرار است
چون که او از نسل سی در گذشت	لاجرم بطام اعلا نشست
در بیان ابرار	
چون که در نسل ابرار	هر یک در فن خود خواند بن
پیش از این یک ستم	شد کلام و را اشته
مهر و خورشید	
آن یک مجز و صفات	این خورشید را بشود در جهان
او را طوطی و خورشید	راه تکیه و در بسته
عشق و در غایت و عاشق	در طریق عشق و اوصاف
و اینها در راه حیران بود	کفر و ایمان نزد او یکسان بود

فاخرت از صلوة و از صیام	از رکوع و از سجود و از قیام
نه چشم را از جنت دل نه او	نه صفرا را غیر محبت دل نه او
او همان چرخ را که ماند از طلا	هر چرخ از در نمی باید در او
جذب حق جبر است او را بر جبر	نیت او را نه بر و نیتش
ساک صفت	
آن که دیگر که کس نام آید	آن که توبیخ نه از انعام آید
امر شرع را نه در او قیام	ایستاده در ره حق بر او نام
بشریت ظاهر است از او	طنش نام معرفت پیر است
دایه و غلط نصیحت کار او	زیر و تقوی و عذر کردار او
یک او این از جذب نصیب	ساک صفت آن مردی
ساک صفت	
آن که اگر عجز خواهی پس	نام او را ساک صفت و آن

ساک

ساک راه خدا بود آن عزیز	بشریت خسته در این عزیز
جذب ظاهر است از جذب حق	بهر از انفعی که داشت حق
در تخیل خویش را محمودیه	گاه در شک و گمراه بود
گاه ساک شود آن مرد حق	گاه جذب میسر در این مرد حق
بهر توفیق جمل این عزیز	تا تو که شرح یک لایق
ساک صفت	
آن که عجز و لب لایق	بشریت نه تا چه یکویم خبر
سر شد این شهادت بر چهر	کار و مصلحت در او از خبر
جذب بود از سکرش پیش بود	در ره حق توبیخ می خویش بود
در حال الهی حیرت نام بود	ز خبر در او خوشتر از آن بود
از جناب حق در اگر در زرد	تا شود بر جمله طالب بد
در راه بر آورد آن دوست	بایست در او در دست خدا

خاطر اگر پشور علم است	باطن قایم مقام جام است
را که در وجود یک لب دهم	در کور اگر فارغ غمورم
قلب او دایم نظر حق است	در در علم پادشاه مطلق است
لب تکلیف این غیر بر آید حق	خوش کن بود شرطین
دایم او را که گیرد در حق	تا در بر لایق در فرود
هر بر او را دان به در بر	لغزین به تا در هر جوی
را که در ره خفته اند بر	کم کسی حیرت این جود کرد
در توان آن در زبان است	از تو مرزانی یک هم زبان
از در خفا نماند وجه	عقل از افکنده بر چرخ
بگذر از جمله در اطمینان	تأیید در با و در تعب

لذره در رویه به سوی	کانه آفتاب از کعبه تویی
---------------------	-------------------------

سیت شک جوی راه دان	منع دیر آن که خواه دان
ز چنین سی بیایر از شو	ترک کن این کار را بکار شو
تا که در یک دست گیرند	در ره حق به تو باز دارند
لغزستی را بچو درستی	کرد از جلال بیستی
که خدا خواهر بر سران بعدا	بایستی مقصد و مقصودا
بناشتی از خنده کلاف	ره نه انسی هر کلاف
پس در راز ترک کنه داری	از غم به دل حق درستی
تا در خفا ترا در بر	شناختی بکن کنه بر
جه کن تا شناساوشی	ز بهر با کفک او شوی
صحت صان او را طلب	تا و یا با بی حکم بر

یکه صحبت به دانند	بهر از صد سال در آن
-------------------	---------------------

بم

هر که او به پیش او لیا	همیشه پیش آن همیشه
منظر حق آید چشمش	تیرد از تیر و وح طاهرش
حق ناید خویش را از هر ولی	بی ولی تر خدا بهر کسی
زین به سبب محبت بر حق خضرا	تا بر دوزخ و زنده است
چون پیر بود ز دانشش	فکر که گنجینه خضرش بود
تا بر دستر از آن عالیتر است	را که عاقلتر بعالی در خور است
مصطفی که بود سلطان	مهدی و مادر و کار سبیل
با یک و اثنی عشر و از وفای	بر لقاء و صد اخراج صفا
همچنان در عشق او و یس قرن	یک شب آتش این بر آید
در حق از این خوشتر	برای و صد آن سلطان
باعلی می گفت او هم از و لا	خلق چون در زنده طاعت
صحت عاقل گزین از دوزخ	تا شود از جمله بهتر پیش

تو



تا بی بی در صبح کون فرج	تا فردن که از این فرج
صحت طالع ترا طالع کند	صحت طالع ترا صالح کند
یک صحت خود که در یک	یز چون صحت تر خیر
کر که تر از سر خدا و صفا	یک با فی صحت مر خدا
یقین بیدان این تر کون	است با لار طاعت در جهان
هر دم افزاید تر اصد و یقین	چو گو که در چنین کس همیشه
چرخ غار و روزه و ذکر خدا	کر که صلا طاعت پیر
بود تیر بر آن صحت	یک در این صحت طاعت
حاصل ناید به طاعت	را که از کشفی و حیرت که آن
در خک که که کاشان	از دوزخ و صحت خود
کار یکت زو شو جمله تبه	نیز همچون صحت یک کانه
کس خنکی که زو کاف	کفر و ایمان قائم در صحت

اگر کرد همیش اولیا	باشد اورا صدق فی اولیا
بجواب جان او روشن بود	تازه پوشیده چرخ روشن بود
صافی در جان او زرد	ز آنکه نفسش در لعل مرگ
غم پیش در درون سینہ	جنگ نبود بکس و نه کینه
دیده ام این منصف طلب	تا شورش بسته در کاه بر
خداست آن جن که خدایا	تا شورش در زمره معان کار
در بیان ابر تقصید لال کشف	
پس باطل را چون بر	بشنود است ایمان کشته
لبایان جمله قسم آمد	هر یک را آن بیک اسم آمد
لب تقصید از اول قسم او	ستمع شود باید انی اسم او
لب است لال شد قسم دوم	لب کشف است از تقصید اسم
هر یک را شرح گویم خوش	کسی از خوشی غافل شود

قسم اول در بیان ابر تقصید	
لب تقصید آن بود در بار جان	یک و دو حق را به اقرار زبان
هم که تقصید و قل خیر را	از در و جان تر و کیش را
دانا و حق را به اوصاف	از همه بهتر و مستطاب
نیز آنی کشف بهمان دلیل	لب است لال کشف از قید
چون کجاست مع حق طایب	سعد و کوشش از اینجاست
چون غلب است تسلیم و رضا	نیز است از او کفر و رضا
قصه دنیا و حب مال و جان	هر سقذ و صدمه آید به راه
لب علم اکثر ازین منزل بود	پیش ازین نیز در کعبه بود
قسم دوم در بیان ابر تقصید لال	
لب است لال از استراحت	که چهار از اید جستن و نظم
در درو از این طباطبائی	در بر آن قبه افکائی

آفتاب را تابان شده	خیر این گردنه را گردان شده
کرد این خجسته خلائق در نظر	مستدل شد بر ثواب و بر بار
کشف این اصاب غریبه حکیم	آنجا که شد او شبه عیدم
نیز لایق افاضات مقدر شد	فایده باید بر این فایده منور
کوچه باقی در این صحن	قایم و دایم بود او را بقا
چو که بود او را خورشید روشن	یافت او حق را بر این یقین
جای این چو تپیدم درضا	لاجرم شد تو که بر خدا
سعی و کوشش اندر این کم بود	حسب اله و حجاب این کم بود
او ندانند غیر حق را اعتماد	بر صلو و صوم و حج و جهاد
خوشایان با حال الله بود	قلب ایشان را ایمان که بود
لایق کند و تو که بر این یقین	حالت ایشان پیش از این وقت
قسم سیم در بیان لایق کشف	

نهر

لایق کشف است لایق از راز	که کند از سوراخ است از راز
پند او حق را که بشف و باین	بکند در از شک و از وهم و محال
از حجاب و جلالت بکشد شانه	با جمال الله شرف بکشد شانه
دیده او در ترازو یقین	لاجرم او در ترازو یقین
نیز هستی غیر حق را پیش او	حق تعالی هم نه به هم پیش او
میکنند دایم جناب را	ذکر لا محراب الا الله را
در همه آیین پند غیر حق	لا بد و حدت لایق یقین را
در بیان اسم قسم	
پرس که کشت این را خجسته کن	بشنو و بر این سخن اقرار کن
طالبان حق چه زیاده بکشد اند	در ره تحقیق در راه سفته اند
کلمه توحید حق را بر هر قسم	هر یک را داده اند ای جان
قسم اول شد از او توحید عام	و از او توحید خاص را هم

تجید عام	
اولینش از یاد آن بود	کرد او را ز زبان یک بود
اوجده تصدیق بر او دل	هر کسی با او کند ذکر جلیل
شکست بشد در قول الهی	شیخ و دانشمند و درویش و امیر
هر کسی که سر و حدت است	در زبانش لا اله الا الله است
تجید خاص و عام	
بعد از آن تجید خاص است چون	گفته اند او را بسمه شریف
آن بود تجید افعال صفا	بعد ازین هر چه بود تجید ذات
هر کس را یکم نشد چنان	سعد کن یا بنور بر کارش جان
تجید افعال	
آن بود تجید افعال یعنی	بند فعل خود کند از خود غیر
جمله افعالش بود در لایع حق	درین هر که زو را بنسب

بند آلت می شود فاعل خدا	
ایچین کشتن اخوان صفا	
تجید صفا	
آن بود در مرتبه تجید صفا	باید آن از صفا خود بجا
هر صفا که کور بود	بر صفاست همه جمع شود
در رانجی جلای باشد هلاک	باقی ماند صفا ذات پاک
تجید ذات	
بچنان تجید ذاتی چون	بشنو از مرتبه که می گویم عیان
بیشتر در ارج ذوات لایع	بر جناب ذات حق اندر مال
جمله باشد در آنزل فنا	و ایم و قیام بود ذات خدا
وصف لایع	
ابرار در کشته زیبا شنو	جمع کن خود را خود فنا شنو
چون حقیق خوار اظهار شود	که ز محقق بود آمد در شهود

فصل اطلاق پسند از زبان	اندر آنچه نیست از کثرت نشان
وقت رخسار از دگر گاه	هم این وجه است به این شخصه
هم وجه لاشی این بود	این مقرر از همه یقین بود
که نیست به کثرت العیز	یت از در کثرت هیچ چیز
ذات پاک چون ایجا بود	ارضاش یافت از کثرت ظهور
در بیان احدی و وجه لابی	
که شود نفی اضافات و جود	ذات پاک او معر از قیود
در وجه غوطه زدن پس	و بدیدم بغی قید معش
احدی که نشاند این بنا	این سخن افهم کن لریک بنا
هم لاشی و جود این کجاست	قیه لاشی معتبر دان اندو
در بیان وجه و وجهی و عی	
باجلی خستین کین است	چون تر که به بر صفا

انکه این سخن در سقنه اند	نام این واحدیت کشف اند
هم وجه است و شتی نام اند	اندر اینجا شک مکرر مد این
هم غیر از این وجه لابی	فهم کن این نکته را یکو به
مشید	
در پس شیز تر از فیثیل را	تا شوق در همه تا وید را
مت می طلوع چو پشته عیان	سرج او اعیان که سما در پنا
جنبش او اقتضای حیات	میرد از در ظهور و اصفا
اجزای آن در بحر جان	سید این سولدر بران
که چسبید از جمیع باران شود	لیک از آن بعضی در بیهوش
در اثر آن ذات شد آتش	گاه در یاد که سبب است
پس در تقدیر اطلاق اجبا	ذات پاک او که در هر کار
گاه در کلمه و عیش و شک	گاه از قید همه در اصل

که مقیده کاه مطعن شود	گاه باطل کاه ملوچ شود
تو یقین سید ان کی گشای صفا	هیچ تغیر ز نیاید بدست
در بیان عالم کبر و علم خیر	
برادر این سخن را گوش کن	تا شود پیدای ترا پنهان کار
آن حکیمانی که منزلت اند	عالم اکبر جز از کشف اند
او هر صغیر در جهان	قایم از ناله و ناز و آفتاب
اولیا کشفه عکس از خیر	کی بگوید این سخن چه بظن
عالم اکبر صمد آدم است	ز آنکه مقصود از عالم خفا
که چه بعد از عالم آید در وجود	لیک در معنی عالم پیش بود
که چه میوه از درخت آید پدید	حق درخت از بهر میوه آید
که بزود میوه کی بود شجر	پس شجر و میوه میوه
ای جهان که چه بصورت است	لیک از مقصود عالم اکبر است

حق جز از بهر حق ان آفرید	تا شود ذرات ان از تمهید
که بزود در جهان مقصود این	کی شد آن آسمان و این زمین
سزای لاک این بود یکو شست	از بهر دانه این بود حق و
علم مثل	
بشنو که گفته ذکر خدا	از فقیران گفته نام جعفر
چون بود آن در آغاز کس	عالم ارواح و جسم از تقاضا
در میان هر دو سخن کلام	شیخ اقسام هر یک را تمام
در میان این عالم ارواح	عالم دیگر شنو کی بود
بدرستی گفته اند او را	له صورت که برد او را
عالم برنج بود نام دگر	بشنو از فرقی که بود خیر
لذات ان ارواح میرایه صورت	قبول از آنکه در بدن یافت
در این خفا سر کرد چه	هر چه در اصورتی پدید آید

کراتن جسته در دین	چشم بر هم یکش و یک برین
همه آن عالم بود پیش خای	هر سر را که پند لعل
بعد از آن کان از این عالم	سکن او اندر آن عالم شود
اندر آنجا سکن است و هم در آنجا	اندر آنجا درخت و هم عذاب
هم عذاب قبر آنجا میکند	هم نفس را در آنجا میدهد
هم درین منزل بود و نشو	هم در آنجا باشد اسیران
سر عراج اندرین ظاهر شود	کشف صدر بر هم در آنجا شود
هر کسی احصا با این مقام	چون رسیده اینجا تمام
در بیان از اجزای خلق انفس	
از پس این نکته را بگوشت جان	بشنو خود را غفلت و کار
چرخ از آن قیامت می شود	هر یک را بشنو و در کشتن دار
اگر وجدان اینچنین در یافتند	در تحقیق امور افتند

نوع اول از قیامت آن بود	نوع اول
می شود معدوم عالم در آن	کوه بر ساختند و هر آن کوه
مبدی و محیی و ممیت و مبعی	هم روان بر جوی می کرد در آن
کلیه مردم بر زمین است	آفرینند هر در خلق جدید
می شود معدوم هر چیز کس	می شود از حق تجلی در زمان
چون بر خاک است و جان	در زمان آید و نشو در نظر
نزد جبر است همان تقدیر	کس نمیداند زمان این عمر
	راست بشن و راست بگویند
نوع ثانیه	
نوع ثانیه از قیامت آن بود	از بدن تصنیف اجزا را بد
آن عزیزان از جهان آزاد اند	هم این صغیر قیامت گفته اند
پس قیامت بر سر آمد	بشنو انقیاد و کمن انکس

حضرت مولایم در کلام	گفت منتهی قند کلام
در پنج خشر کرد بعد از آن	یا بسفلیا صبر ای جوان
نبد هر کس که بر اعلا بود	با یک عینیت بود
که نسبت بعضی شد تمام	با بهایم خشر کرد و سلام

نوع پنجم

نوع ثالث از قیمت العیز	دم موعودات رو در خیر
جمله معدوم از او باید و حجب	هر چه مخفی بود آشکار شود
هر چه بطل بود و پنهان	جمله ظاهر کرد و آنروز بر سر
آنچه پدید آمد و خیر ای جوان	جمله بطل میشود نیکو باد
چنانکه امروز غالب است	غالب آنروز از برادر و حد
حق تعالی بر همه آشکار کند	جمله را حیرت بر شید گند
یک کس را بقدر اعتقاد	میشود از حق تعالی آبرو داد

که خلاف اعتقاد او بود	ظاهر او را تسلیم کی شود
اعتقاد آنکه از الهی است	و ایمان به ربی بطلی است
اصد جمله اعتقالات این بود	اعتقاد الهی صلاست این بود

نوع چهارم و پنجم

از قیمت هر نوع آخرین	از سر محض بود بر کاین
یک در اول یک در آخر قضیه	میشود ظاهر بکجه شویبه
اولش متواتر شد عین	آخرش محسوستی بچنان
این بود یا بقا بعد لغنا	ساک از حال این است افغانی
یزت واقف کسی از او است	له حق دل نه بهمان احوال
این بجه برات سیاه بکا	بر مجرد لفظ نبود اعتبار
که شرک صبار کو بی بر زبان	دره شیرین نمیکرد و دان
شک که که در حدت تمام	شبه شیرین نمیکرد و دان

که نیست یار کوئی صمد هزار	شد آن نبود که بشد و گذر
هر که اولاف از معارف نیست	بجز اولاف عرف کی شود
لاف بمعنی ندارد اعتبار	رو من پرورد لاف را بر غار
جان با پدید داد لهر راه	تسلیست که حق
که به غیر از روح صمد شکی	معا هر کسی و صمد شکی

در بیان حقیقت کائنات

پس با لیت لب در حق	بشنو از لایح حق
جوهر اول که روح مصطفی است	فخر عالم منبع صدی صفات
سینه کرینش او لیا	پیشو از صغیف و انسب
در بیان این سخن در سینه است	اول مخفوق روحی گفته است
نور این چهره در لایح	کو نزدیک میگرداند انکسار
بشنو را جنب حق و این	ظاهرش را مخلق عالمین

پس در هر صفت	فهم کن این نکته را بر کائنات
شیخ سعد الدین که مرد راه بود	از خالق جلای آگاه بود
گفته است آن شب بخت	منظر باید بر این صفت
منظر نور نبوت خاتم	را که او مقصود هر عالم
منظر امر و ولایت ایچون	جوهر آمد آخر صفت زان
بکمال معرفت راسته	اینها را عدل و پیراسته
جمله عالم را بکیر او تمام	نشود هر گسی از ظلم نام
خلق و تایش و راحش	جمله را فاعل و در شفقت شون
چون در آید در جهان شهر	میشود علم حقیقت انکسار
را که در وقت نبوت ایچون	وضع صورت بود و بجز از او بران
بجست صورت برداند جین او	عالم ظاهر بود تکلیف او
در هر اسیر بود تحسید علوم	نور صرف و قه و تفی و غیر

علم باطن بود پنهان	کم کسی میداد از این خبر
چون بد وقت قیامت	از حقایق هر کسی کرد خیر
در مدرسه شایسته بود	جمله بر حقان تو دهند
از حقیقت خست و خیزد	از حقیقت صرخ و مار عفت
بحث با درس را رود چو	لبر از این سخن را گوش
چون حقایق آشکارا تمام	این بود در رفیق لبر تمام
پس حد اظهار شود در کس	بچه ماه بد بشو این
جمله را از حق و اصد شود	بسر مقصود از حد شود
این چنین فرمود انحصار	هم احادیث در اینی خلق
چون کشدم از رخ مغنی	بس بود و الله اعلم بالصواب
در نظم و اسم کتاب	
چون رسید این سخن تم الکلام	وقت نظم منیر بود نظم

بیش از نظم و ترتیب و لطیف	واجب است ختم و ختم
در شبی از شیخ مولانا روم	شد از تربت راز و رم
کار خلیفه دولت با طلب	از کف زینت با شد برام
نعمت و کمال او	نعمت او حق ندارد احترام
طالب حق بشو و غیر حق	تا شود در زمره لبر کلام
در حقایق نغمه منظم	نیغ طبع از بولک از نیم
تا که بعد از تو بماند کار	درین لبر شریک خاص و عام
چون شنیدم این سخن از روح	متنی بر جان خود دیدم تمام
کردم استمداد از خوشن	بانه اگر دم را به نظم کلام
شخم بکش و شجر بشنوی	تا شوم از خوشه چین آن تمام
آنچه مقدر من چاره بود	صرف کلام از اینی لای تمام
کاش میغایت این نظم	بعد از این بود در مقام

عاشق را چون بحر صفی	دام او را تحفه آفتاب
شام این نظم را بخیر سید	برکتی بخیرش چون بود قیام
هر که خواند تحفه آفتاب	بنده یار او در پیش آلام
با در خیر از لطف و کم	حق را در روز کند آلام
در حتم کتاب	
ارضی نظم این در تال	چون رسید نفعی بفضائل
لازم آمد پس از قطع سخن	این سخن را نیز چون پایان
که کوئی تا قیامت این کلام	از یاد نبرد این مکان تمام
ز آنکه از حق این زبان سخن	باز جز این زنده یار کین
تا بود دریا بشیر کم	تا بود در شهر صبر کم
چون بدید این سخن با این حد	بس در کشتن زار باب خرد
که سخن آید ز تاریخ کلام	غرض شهر جمال اولی بنام

هم چو شمشاد شد تالاب		آتش را خواهم داد بود
تخم شد این سخن هم الکلام		
بشد و و الله علم بکم		
نصایح خواجه عبداللہ نصیر محمد		
بسم الله الرحمن الرحیم		
<p>پس دستش مرخصاوندی راسته است که آفرید کار زمین و زمان است و کشایند حلقه کایا کنند ز زبان مداد لایعشوق و محبت نخلت الهی شود پس آنکشان پی اسرار صحرای شو امان و عمل کن که حق همی میند دلست و دین و دین است بھر راهی شود اگر ز بیم جہنم بترسانی امانی کن و حصن یکناهی شود اگر چه خواجه رحیم است بر همه آری نکویت</p>		

که کنه کن پی تباهی شو بآب تو به رخ دل شود سفید
و لیک چه لازم است که گویم پی سیاهی شو
چو قرب شاه مجازی طلب کنی گوید که ز جان و
فدا کن سه و سپاهی شو بکسر تو محنت زندان
چو یوسف آنکامان تحت تصرف سعادت سرای
شاهی شو هزار جان غریزان ز دستش خون
اگر تو یونس ای چلق باهی شو چنین که میصف
این عبارت که دل داده بغارت پیر فقیر بازاری
عبادت انصاری که در او ایل تحصیل که میجست دلائل
تفصیل و در طلب سهو مجمل اوقات بر بود مهمل
نفسی دشت در استعادت و هوای استغاث
روزی تجل که در و تامل سهو ار نشسته بودم

در مدرسه و در سه هزار و سوسه که از در در آمد
قلندری بر ملک قناعت سکندری نندی پوشیده
و شراب عشق نوشیده چون برخی با چهره سرخی
و بعد از سلامی آغاز نهاد کلامی طالب علان
فضول و سخن فروشان با تقول با آنکه سخن میرانند
از ذات و صفات نمودند بد و القات قلندر
کشتای فروماند کان نم ولای و در ماندگان لم
ولای شمارا بر صوفیان طغنی و بر عالمان لغنی
این چه لاف قالی است و دعوی نقالی است
ماکی ازین ارشاد و نوشید الیس منکم رسل
رشید ایکه بکذاشته اید اما کن را و بد رود
کرده اید مساکن را در تحصیل نموده اید غرضی تا بطن

شد شود روضتی پر از اماریه خوار تا همه گل شود
چهار هر که خوار دارد پیران را او میزد شود نیز آن را
نظم که وی جوانی در سبیل تنی و او انی بشوخی و چالاک
و اندی و بی باکی بر شجره دیرینه و درخت صد ساله
برود زود بر آید و خود را بجهانیاں نماید گوید که منم درخت
طغلی در این قرارگاه مغلّی جمال از شتاب تراب نموده
و قصب سبقت ازین پر در روده درخت گوید
که ای لغز و ر خود را کرده فاش جوانی مکن آهسته باشد
که بفرمان الهی و زان شود صرصر تراهی خود را پنی
افشاده و مرا به چینی پیاده این خمی است
جامع اناسی باید منع ای جوان اگر
واری و فارسی از پیران مدار عاری که جوانی پ

و دور است و پیری الشیب فوری است
ای بسته به چو روح تو بر عصا بها اعظم
و حلم و حکمت و از سر و ابها کشت امید و زرع
رجار در این زمان سیراب کرده جود تو محول
سحابها کیرم که در او ان جوانی ز فطر فضل
هست از مصنفات تو بار عرابه با پیر شکسته
بختارت نظر مکن نشوده که کنج بود در خرابه
انصار یا بسی ز جوانان که دیده ام در هم شکسته
سنگ فاجون قرابه با کتابها خستیم و سخن
آن قتلند پر خستیم تا سر و نقد و عیاری و اعجوبه
هر دیاری که داشت آن نیکو نهاد با ما در میان نهاد
جمله زدیم دست برد امن او و پناه جستم بر این

درخواست کردیم از او دعای پس للان الا
ما سعی چون آفتاب روان شد چاره عبد الله
در پی او دووان شد تا رسید بکوه زنجیرگاه بر من
افتاد چشم او ناگاه سر بر قدم او نهادم چشمه
از چشم خود کشادم بعد از ناله عیولی و بکا طوی
گفتم ای کجای نیکو نهاد در خلقان مرا پندی ده از فرقا
تا عاقل شود دیوانه و در آتش رود پروانه گشت
ای عبد الله درشت هست راه دین قالوا اجبتنا
بالحق ام انت من اللاعین آری در علم است اسرار
بهی و اما السیف بضارب علم کی با علم آفتاب
که در محل است دانشی که بگرفتارید در خشی است که از او
برتراید اما که از فضایلند و مایل به بلایند مطلوبان

غرضاً فرادهم الله مرضاً به فضل رفیقته مشوقاً
وکان الشیطان للانسان خذولاً اگر نباشی
کفار اکمل الحارثی کل اسفار چون ندگانی است
سعادت و در پیش است روز میعاد مان بحساب
مستعاری راضی نشوی به عاری که دنیا میثاق
بداشتنی و ضیاعی است بگذشتنی از دنیا که
کن و مهراو از دل بدر کن که از دراهم دنیا نرسی
نجات و الاخرة اکبر درجات پس سخن قطع کرد
آن شهید او بپیداشد در آن بیدار پس رفتی
ازین بکوشیدم و بخود ازین الم بکوشیدم
فیروز و آن رستمازان دیدم نور و زینت دلا
در کار حق میگرد نظر با که در راه قومی بینم خطایا

کشت از خواب غفلت چشم تا من بکوشش هوش تو
گویم خبر ما که در خلق کوستان فکده نزدیک تیر
فنا جمله سپر ما بسی شایان مه رویند در خاک
کز ایشان در جهان مانده اثر ما معاصی همه
قدرت نموده بکام نفس تو چون شکر ما
گذر کا هست این دنیای فانی نباید مرد عقل
بر گذر ما چو در پیش است مرک ای بر انصار
تماشای جهان کن در سفر ما بقدم فرزانگی
بکسل نهد دیوانگی در باب سترها ز او طواف
کن کرد جهان را تا بنیان ریزه گس مرد شوی و صبا
تجزیه و در د شوی بدین معارفات منابر و منار
و مقابر خواره تو زرد شود و مهر دنیا بر دل سرد

شود که دنیا جای بازی کودکانست و عادت
او آنست که عارض را بسیار آید نامر در ارگاه
جاده در بر باید **از دنیا سراسی ترک است آدمی**
از برای مرک است چاهی است تاریک و
راهی است باریک وای بر آنکس که چراغ
ایمان را گشت و بار مظالم بر پشت **ب**
اگر در ظلمتی اینک سراجت حساب امر و زکن
فروا چه صحت هم اکنون کل من علیا **ت**ستند
از تو اینک تحت و تاجت **ب**کنج تحفه تابوت
خسبی بخواری کربو دتخی رعایت کنون
از حق فراغت ینمایی بکوارایی بدانی حیات
ترا بر میز باید چند کا هی که فاسد گشت

از عصیان مزاجت کدای در فدا کن ز توبه
که چون فردا شود پنی رواجت ز ریخ دق فسون
ای پر انصار مگر فضل خدا باشد علاجت
در نای لطف و کرم باز و ترا این همه غفلت و باز
چرا قدر خود ندانی و نامه اعمال خود بخوانی تا خود را
بشنا که از کدام اجناسی رومی چون ماهی یا
سیناهی قبول بار کاهی یا زد و در کاهی همه وجود
نوری یا ازین معنی دوری بنده رحمانی یا خواه
محامی از زمره بالغانی یا از جمله عارفانی پسندید
معبودی یا قلب سیم اندودی از گروه و لایحه کرمی
یا از سره قه فی طغیانم میمونی بحقیقت خواه
اجلی یا کالانعام بل هم اضلی جرعه که می نوشی و عتی

در کتب

که می فروشی هر دمی که میری و بیلد انقاسی که می تنی
بردا خلاص است یا پلاس فلاس است
عطریت از سره سه وریا کنده آخر غرور
اگر ذریت ابوالبشری و اتم شفیق المحدثی
سر سلیم نیه و انصاف از خود بده آدمی و خرافات
کشن نمونی و خرابات روشن ایمان و ریاکاری
اسلام و ربا خواری نورانی ظلمت جمعی بهمان
و غیبت کوی زهی چراغ پی فروغ و زهی دعوی
بدروغ فی فی بر غلط و کذ لک جعلنا کم امة وسطا
ترا شرف آدمیت داده اند و لقب انیت
نماده اند این سه کار است و نه اندک روز
بازار است معده حرص تو سیر نیست و مبار

نفس تو دلیر نیست باطن تو ویرانه دل تو دیو خانه
سرپای تو نفسانیات فعل و رای تو شیطانیات
جد تو در قبایح سعی تو در فضیلت بار نامی تو سقط
کار نامی تو غلط عاصی دست و علانیه فارغ از بیم
زبانیه شرف سلف بر باد داده ذکر حق از یاد
داده انگاه با چنین قدم مجازی لاف سفر حجاری
با چنین کرد از رشت تمنای بهشت نیست آدیت
رو روای بی حمیت بیت ای لباس آفتاب
از کوشش هوش انداخته وی ز بهر دام و دانه
دین و دل در باخت ز آتش سودای دل در تو جبر
و امل میجویم و ز ز عشق میجویم و ز بکدشته
از جوی بر طریق حق زرقه یک قدم و ز طلوع سوی

شور و شرم روی سرباشه مال و نعمت بدل
کرده بهر فرزندان بسی بهر حق نامیکی دلخسته را
نواخته از برای رای زن دور از رضای ازیدی
و ز غرور خانمان با نفس بد در ساخته بنحالتها
که نمی گزیری سپین شکر نعمتها کشفه قدر
خود نشاخته شرم باد از حضرت حق آدمی را
هر سحر که بخواب غفلت است و چه گویا فاخته
با اجل شطرنج بازی میکنی انصاریا ناکه انبی
تومات و او دغایمی باشه جمدی کن و در معاشه
کوش که در کور سراج منیر تو باشد و در قیامت
دستگیر تو باشد بیت ای که در لای لای معصیت
آلوده و عظم دل را بچکه از سمع دل نشنوده

حبت دنیا را نشانه در سراسر
خویش و آنکسی مردی که از ترک آن فرمود
خدمت پیری کردی کی جوانی شوی
نیکان نیابی چو که برده بوده ره نذیری
چون میسکنی ای خیره کار میوه چون پیدا
کنی چون غنچه نموده دل شاگردی کردی عزت
استادی مجو که مرید شیخ کردی فارغ و آسوده
چشم اهل معرفت را از تو باشد روشنی که چو سر
زیر سنگ استلا فرسوده کنج بی بخشی بدان
حاصل شد انصاریا جان به از بهر جان
ورنه رو پهنوده ای اهل جاه بیازار بگاه مسجد
پگاه شب و روز در کنه احوال دین شام تیار

نه شرم در جوانی و نه در پیری شیمانی عمری کاستی
و عذری بخواستی هر گشت در یکین و مقام تو زیر
زمین و بار گشت تو برت العالمین غم دنیا بر دل
و از کار آخرت غافل مگر که آه فقیری شبی
برون تازد فغان و ناله بعرض ملائک اندازد
ز تیر بخش تیمان مگر نیستی ز سوز سینه پیری
که ناوک اندازد خدایم کن از آن ناله سحر گاهی
که کر بکوه زندناو کی دری سازد بوقت نمیشی کر
بگوید الا الله هزار هسچ تو از خاندان ابد از د
هزار دشنه کشیده و تیغ زهر آلود برای کردن
انگس که کردن افرازد هزار جوشن فولاد اگر بپوشی
تو ز آه گرم فقیری چو موم بگذارد اگر بجل کنده

۱۴۴
ص ۱۴۴

سایل ستمیده جزا دهنده ترا در جهنم اندازد
 رنجورهای لیمان منال عبد الله که گریه کردگار
 بنوازد دنیا جای عبور است نه شتران پرور است
 رخم نیش لبی مریم است طلاق داده ابراهیم
 ادبم آ خانه محبت و بیدادیت رانده چنبد
 بغدادیت جرعه جانسوز تمی است پشت
 پازده شفیق بلخی است خود پرستان دوحمت را
 ویراست مردود ابو سعید ابو الحیرت بگذشته
 اتقیاست برداشته اشقیاست طالب دنیا
 دلیل وزبان عذر او کیلیل و ابل عبرت را این آیت
 دلیل که قل متاع الدنیا قلیل نشان خردمندی
 آنست که دلازدنابر داری و بغفلت بکناری

در

و پیش از رحلت دنیا حاصل کنی زاد عقبی انشا الله
 ابرار سال توفیق رفیق محمد الملوک
 بسم الله الرحمن الرحیم
 تا عهد سان کارگاه تقدیر نقوش صور الوان
 بر صفحات الواح وجود مینگارند و خازنان خزانه
 بارگاه علیم قدیر باران فیض بهایت بر ریاض
 قلوب مخلصان بهوت از سحاب وجود میبارند
 برکات آثار نفحات ربانی نصیب روزگار
 اغریر باد بجهت و آله الامجاد و بعد به آنکه حضرت
 ایزد تعالی شان را برای نوع انسان سفری
 پنهانیت و راهی خطرناک پنهانیت تعیین
 کرده است و پشته خلقان از خطرهای این سفر

و مها لک این راه چخبرند و از استعداد از این راه
بی پایان و تحصیل اسباب نجات از مهالک
این سفر غافل و این سفر امانزل بسیار است
اما از روی اجمال شش منزلت اول صلب
پدر دوم رحم مادر است سیم فضای عالم فانی
چهارم لحد پنجم میدان عرصات ششم
بهشت یاد و زخ که هر دو دار ابد است و نعیم
والام این دو منزل از نهایت نیست خالین
فیها مادامت السموات والارض و در منزل
اول و دوم آدمی کمال نیافته است و کمال
انسان در منزل سیم ظاهر میگردد و ثقل وجود
انسان از منزل دنیوی بر محک امتحان

و لعلوکم حتی نعلم المجاهدین منکم میزند و الکتاب
سعادات ابدی در این منزل تواند کرد که تو آنرا
دنیا خوانی و دنیا باطلی است که بر سر بادیه
قیامت نهاده اند و تراد آن رباط بقدر کمال
انثار و زحمت میدهد داده تا ازین رباط زاده
راه بادیه قیامت برداری و در این ایام مهلت
نعمت ظاهر و باطل بر تو ریخته و کتاب خود را
از اسنہ انبیاء و رسل علیهم السلام بر تو فرستاده
و حجت های الهی بر تو محکم کرده و بیان کیفیت
الکتاب سعادت و شقاوت کرده و تراد نعیم
درجات و شدت عقوبات کرده و مخبر
کرد اینده اگر خواهی این نعمت حقیر فانی امضا

ایواب سعادات ابدی و وسیله صید لذات
و راحت سرمدی گردانی و اگر خواهی موجب سلاسل
و اغلال آنجمانی و موصل آتش تسویف و تاسف
و حسرت جاودانی سازی توانی **پادشاه**
ذوق معنی بردن است نیز و روزی که دنیا خورد
کر چه کسی سرفرازی بایست ترک ملک
نامازی بایست کرد در این به بنده گزیده می
آنچه نهم ستاده چون تو در دنیا کردی کار ساز
در قیامت چون شوی لذائل راز **ایحیی** اقسام
و انواع طاعات که موصل بنده است به اصل
سعادات اخروی بسیار است اما مجموع آن
بدو اصل باز گردد که عبارت از التعلیم لامر الله

و الشفقة علی خلق الله است و استكمال این
دو صفت دو جناح مؤمن خواهد بود که روز لا ینفیع
مال و لابنون بواسطه این دو جناح از عقبه صراط
یاسانی بگذرد و از عذاب جاودانی خلاص یابد
قسم اول این دو گونه اتمثال حضرت الهی است
و قسم دوم ملازمت دروّه احسانست که معانی
سعادت نامتناهی است قسم اول عبادات
بدنی است که حقوق الهی است چون نماز و روزه
و تلاوت قرآن و امر بمعروف و نهی از منکر و امثال
آن و قسم دوم طاعات مالی است که تعلق
بخلق دارد چون زکوة و صدقه و عمارت و تربیت
ضعفا و مساکین و ایام و اعانت مملوف و نصرت

مظلوم و غیر آن و افضل اقسام نوع اول العباد است
بدنی است نماز و قیام برادای حقیقت حقوق
این قسم جز برار باب قلوب متصور نمی شود زیرا
که حقیقت نماز مناجات است با حضرت صمدیت
و مناجات مخاطبه بود و مخاطبه از عارف کامل
محقق درست آید قیام و قنات و رکوع و سجود و
و تحف و بکیر و تسلیم صورتی که ظاهر
نماز است و این صورت را روحی و این ظاهر را
سری و این لفظ را معنی باید تا آن حقیقت
که مطلوب است حاصل آید حقیقت نماز قداده
نار عنایت است که مشعل انوار هدایت در دل
مخصوصان عنایت الی افروزد که الصلوة

۷۱
نور قلب المؤمن تا مصلی محقق بواسطه اشعشع
این معنی انعکاس انوار جبروتی را در مرآت
ملکوتی مشاهده میکند و رقوم آیات است
سزیم آیاتنا فی الافاق و فی انفسهم از صفحات
اوراق کائنات میخوانند تا آنکه سوا بقی حجاب
عنایت از بوادای کرم حال و استقبال
وی کند و کون صغری و کبری را با شواهد و دلایل
در کتم عدم اندازد و خاشاک وجود تعینات
و همی را آتش قاب سوزد و بی رحمت افعال
وجود و حدوث براق همت در فضا ساحت
عالم جبروت راند و در مطالعہ سبحات
انوار جلال و جمال معبود از رویت ظلمات

تکلیف رسوم عبادات بگذرد و عابد فانی
کرد و اینچنین نماز کننده کی برابر بود با غافل که با ظلم
هو جس نفسانی و کدورات و ساوس شیطان
سبزه زمین مینهد و بر میدارد و از رسوم و عادات
قیامی و رکوعی بجا میآورد و فاتحه بغفلت میخواند
یعنی از فاتحه یک آیه اینست که ایاک نعبد
و ایاک نستعین یعنی ترا میپرستیم و از تو یاری
میخواهیم پس چون تو هو او نفس پستی و بندگی
فرمان شیطان کنی و در کار یاری از شرک
و مال و خزینه طلبی این آیه خواندن از تو دروغ بود
و دروغ در شرع حرام است خاصه دروغ بر حق
و سر اظلم ممتز افتری علی الله که بایان این معنی

که

که چون اینمقتضات معلوم کنی بدانی که عامه خلق
از حقیقت نماز هیچ خبر ندارند الا ماشاء الله
و اگر از حقیقت و اسرار نماز روشنی بیانی
خواهی گوشت از این عزیز قیام به ادای حقوق
اسرار نماز از قوامی دست آید که چون قصد
مقام عبودیت کند نقوش وجود کایست
از لوح ضمیر خود محو کنند و بآب ترک سوختن
دستها بشویند و بشرب آب طهور ذکر
مضمضه کنند و بروایح نسیم نفحات ربانی
استنشاق نموده ردایل اخلاق بشیرا
نیز باو طرح و بآب حیات حیا روی بشویند
و بزالالت کل غسل مرافق کنند و از این نوع

ذلت و افتقار مسح کشند و اقدام را
بآب استقامت مسح کنند و در استقبال
قبله روی دل قبله حقیقی آرند و در نیت تحریم
عمود مخاطبات روحانی تجدید کنند و در تحمیر
هستی ذرات موجودات را در اشعه آفتاب
کبریا محو پندند و در رفع بدین تعلقات او نام
فاسده و تصورات باطله را پس پشت اندازند
و بجلالت تزیینت سبحانک اللهم در فضای بیداری
عالم قدس طیران کنند و در قعود پناه بجصاء
عصمت فاطر کائنات گیرند و در بسم الله بدایت
صبح دولت عاشقان از مشرق عنایت طلوع
کند و در الحمد لله میان افصال و انعام

ناقنای حضرت اله در مظاهر مراتب علویات
و سفلیات مشاهده افتد و در الرحمن الرحیم
دریای رحمت و رأفت بیکر آن بنزد که در جلال
ایمان وجود روان گشته پس سفینه وجود این
طایفه در تلاطم امواج اسرار احدیت
غرق گردد و بحر ازل با بحر ابد آمیزد حقیقت
مالک یوم الدین آشکارا شود پس سباحان
فضاء آن غریق شدگان دریای وحدت را
بکمند تقدیر بر ساحل تکلیف کشند پس کم
عبودیت بر میان جان بندد آیا که نعبه
کشفه آید پس مشرقان عالم اسباب امانت
تکالیف بر انظار سوختگان بادیه افق

عرضه دهند ببلبل زبان حال باستمداد
حضرت لایزال ایماک شتین راسر ایدین
کیرد چون روح برزگوارا که غقاء فضا لا یو
از قهر چاه طبیعت نظر بر مراتب درجات
سالکان حضرت ذوالجلال افتد که بر معراج
ترقی عروج میکنند خوا طمع فضل ویرا
در یابد به ابدنا الصراط المستقیم ناطق وقت
شود پس ازین ندیمان مجلس انشرا
که در عالم ارواح شب اب خطاب الست
بر یکم با هم میخوردند بیا دارند صراط الدین
انعمت علیهم بگویند پس مردودان چاره
و مطرودان گشته را پند که بر کناره بط

قبول محروم مانده و در ظلمات تیه غفلت
گم گشته غیر المغضوب علیهم ولا الضالین
کشف آید العزیز نمیدانم که ازین سخنان چه مفهوم
شد اگر در همه عمر یکبار اینچنین فاتحه خواندن ترا
دست دهم کوی دولت از میدان مسافت
و مبارزان صفوف ولایت خواهی بدیت
ولیکن این صفت رهروان چالاک است
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد نه دست و پای
اگر افر و توانی نسبت نه زنگ و بوی جهان را
رما توانی کرد اگر بآب ارادت آب و غشی
همه که ورت دل را صفا توانی کرد ز منزل
هوسات اردو کام پیش نبی نزول و حرم کبریا

توانی کرد **ای عزیز** چون دانستی که قیام به ادای
حقوق این نوع طاعات از تو و امثال تو متصور
نمی شود قسم دوم را غنیمت دان که اسباب
آن ترا مهیا کرده اند و آن شفقت و احسانست
در حق بندگان او و بدانکه راههای خلایق محضرت
عزت بسیار است و هر کسی را برای که موافق
حال او بود بد آنحضرت تصریح تواند کرد و راهی
که پادشاه و حاکم بوسیله آن بحضرت لایزال
تواند رسیدن عدل و احسان است و در خبر است
که اقل چیزی که روز قیامت از خلایق سؤال
کنند از نماز بود اما از پادشاهان از عدل و احسان
پرسند **ای عزیز** هر احسان که از دست تو و زبان تو

بر بندگان خدا میرسد بکافی است از بکجهای عقبی
که قابل زوال و فنا نیست امر و ز که قدرت داری
از بکجهای باقی چند آنکه توانی بنده که در روز درماید
آن ترا درست گیر **ای عزیز** کار دنیا از آن سهلتر
و حقیرتر است که مردم بحمان برده اند و کار
آخرت از آن صعبتر که خلقان تصور کرده اند
در اخبار آمده است که روز قیامت موفقی است
که از هیبت آن موقف آسمانها شکافته شود
و زمین و کوهها چون ابر در هوا روان شود
و فرشتگان آسمانها بر زمین آیند و صف زنند
و خلایق را در میان گیرند و آفتاب را بمقدار یکمیل
نزدیک سر خلایق بدارند و مردم از تشنگی و گرما

در عرق غرق شوند و دوزخ را حاضر گردانند
و از غضب پروردگار آتش ریختن گیرد و زبانه
آن خلق را احاطه کند و حضرت جبار علی صفت
قتلاری متجلی شود و جمله انبیاء و رسل مدحوش
کردند تا بحدی که حضرت ابراهیم علیه السلام
از میمنت آن موقف اسمعیل را که جگر گوشه
اوست فراموش کند و اینحال سنجیدگان گشت
بگر که حال عاتق ضلالت چگونگی بود و کار پادشاه
و حاکم از همه سخت تر است زیرا که هر کسی را
از احوال وی پسند پادشاه و حاکم را از احوال
جهانیان خواهند پرسید اگر در آرزو عفو
و عفو از آن حضرت داری در دنیا باینده کان

۷۶
او بعد از احسان معالمت کن و این وقتی قیام شود
که پیر از رعایا چون منزه زنده باشی و جوانان را
برادر و طفلان را پدر و مظلومان را ناصر و ظالمان را
قانع و فاجر از افاض و ثانیان را ناصح و طمعان را
معین و غریبان را رحیم و فقیران را کریم و در قول
صادق و در عهد و امان و در نعمت شاکر و در محنت
صابر و در عمل محض و در رفت تراضع و در حال
پارسا **الغیر** پادشاه امین و وکیل خزانه خدا
و حاکم نایب او بر تو باد که در خزانه خدا بهوی نفس
و تسویل شیطان تصرف نکنی و آنچه گیری حق
گیری و حق برستی و تانی تا در عذاب و فضیلت
فرع اگر در نمائی **الغیر** بر تو باد که امور مسلمانان را

بفرض خود متوجه شوی و امری که بر تو واجب است
بدیگری حواله کن و با ضعیفان به دار سخن گوی
و رعیت خود را امر معروف و نهی از منکر کن
چنانکه در هر قریه بجهت مالوجات داروغه تعیین کنی
بجهت اقامت دین هم شخصی معین گردان تا فرزندان
ایشان را تعلیم و بیان اسلام و ایمان کنند
و ظلمت جمل و بدعت از میان مسلمانان دور
گرداند و در تربیت و معرفت علمای دین را عیادت
خود را الخ در بیغ مدار و زینهار تا هیچ از امور دین
سهل نگیری که هرگاه سهل انگاری اعمال دیگر را
ثمره نه و سرعت نفوذ احکام دین موقوف
بحکم سیاست است و اسباب آن ترا

منیاء کرده اند پس باید در وقت نفاذ حکم امور
دین صولت غیرت را با حکم قرین گردانی تا هیچ
ظهور حق گردد و اگر شخصی از اطاعت ابا کند
سیاست بفرما و بواسطه قرابت و دوستی
و بزرگی مدینه مکن تا عبرت اهل فحور گردد و اگر
کسی را تغیر از برای خدا خواهی کرد و از وی
کینه و حقد در دل داری در تغیر از انتقام آن
کینه پرهیز کن و طاعت حق را با هوا نفس
نیامیز و چون از تو قولی یا فعلی صادر گردد
بخلاف حق زود بر اثر آن طاعتی و احسانی
کن تا آن سینه را محو کند و جهد کن تا هر روز
طاعتی از تو صادر گردد که غیر از حضرت ال

کسی را اطلاع بر آن نبود که آن بزرگتر و سیلانی است
بجانب مقدس الهی و آن نیت خیر است و ذکر
نهانی چند آنکه قدرت داری و سید را محکم ساز
همچنانکه در حرم و اهل بیت خود توقع عصمت
و صلاح داری ائالی و حرمت جمیع رعایا و مسلمانان
همچنان اعتقاد کن و هیچ وجه نظری غیابی
بایشان روا ندارد **الغیر** حرام محذور و حرام مکن
و سب برهنه و پابرهنه ساز و ضعیف از محروم
کردن و در بروی این طایفه مینه که در ایشان
دل سوختگانه که بحقیقت خود را محروم کرده و در
بروی خود بسته و ایشان را بلا خور و بلا
آور چه ملاحظت بایمان دفع نکند و جزا

بایشان بلا آورد **الغیر** در وقت لغت آن حال
مخت زده کان بیندیش و در وقت فراخی
محتاج از دستگیری کن که البته مکافات
و مجازات خیر تو خواهد رسید **الغیر** کرامت
و رحمت حضرت اله تعالی شانه به بندگان
خود بقدر تقوای و است پس هر که اتقوی زیاد
بود نزد حق گرامی تر بود **الغیر** هر گاه در ولایت
تو یک گریسته یا برهنه یا ظلم رسیده باشد
و ترا از حال وی خبر بود و تفقد او کنی ترا از مرتبه
اهل تقوی نصیب بود **الغیر** خرج مال در مقابل
دخل است بصر نوع که در آید بهمان طریق بیرون رود
و اگر از وجه حرام در آید بجرام خواری بیرون رود و بکار

مصرف شود که سبب بدنامی دنیا و گرفتاری آخر
 باشد و اگر از وجه طلال در آید بکاری صرف
 شود که سبب نیکنامی دنیا و سعادت آخرت
 باشد ای عزیز تا قدرت داری و توانایی نسکی
 پیشه کن و بدی اندیش مکن که بدی ناکردن بزرگی
 کردنت ای عزیز جناب پیغمبر ماصلی الله علیه
 و آله میفرماید که هر که را برای جنت آفریدند دل
 ویرا محل رحمت کرده اند که اسباب تحصیل آن
 بروی آسان نموده اند و طاعت خدا را در دلی
 شیرین آورده اند و هر که را برای آتش آفریدند
 دل ویرا از سعادت رحمت محروم کردند و
 اسباب طاعت بروی دشوار گردانید پس

از

از سر انصاف در خود مکر تا در خود چه میایی
 اگر خیر است فیها و اگر نه بعلاج آن پرداز اللهم
 خلصنا من شره و النفس و مکیده الشیطان
 بحمد و آله الطاهرین آمین یا رب العالمین
 انصایح لقمان لابنائه
 بسم الله الرحمن الرحیم
 در اخبار آمده است که لقمان حکیم مرسل خود را پخته
 کرده است بدین کلمات که هر که این کلمات را
 یاد گیرد و بدین کار کند خردمند و زیر کرد و دو
 از آفت بدی خلق ایمن باشد و در میان
 مردم نیکو نام گردد **کلمات اینست** که ای پسر
 خدای عز و جل را بشناس و از وی ترس

و هر چه کوی از پند و نصیحت نخت بدان کار کن
و سخن باندازه خوش گوی قدر مردم بدان
حق هر کس شناس راز خویش نگاه دار
مردمان را بوقت خشم بیا زمای دوست را
به سود و زیان امتحان کن دوست زیرک
و دانا اختیار کن از مردم نادان و ابله
دور باش در کارهای خیر و خیر و جهد کن بر زن
از نموده اعتماد مکن سخن به حجت گوی تدبیر
با مردمان مصلح و دانا کن جوانی را غنیمت
دان بهنگام جوانی کار هر دو جهان راست
کن از مهتران و حاجان خبر بیرونی نخواه
دوستان و یاران را از عزیز دار و خدمت

ایشان بواجبی بگذار استاد را بهترین
دان خرج را باندازه دخل کن میان رویش
از مفسدان سپهر میز جوایز دی پیشه کن
در خدمت همان تقصیر مکن در هر خانه که
در آئی چشم و زباز نگاهدار با جماعت مایا
باش جامه و تن پاکدار فرزند از علم و
ادب و تیر اندازی و سوار ^{سامون}ی دین را از برای
انجمن و درم را از برای انجمن نگاهدار
کفش و موزه که پوشی اول پای راست
پوش و بوقت بیرون کردن پای چپ
بیرون کن با هر کسی باندازه محبت اطاعت
او کن شب چون سخن گوئی آهسته و نرم

کوی و بروز چون سخن کوی اقول بهر سو نگاه کن
کم خوردن و کم گفتن و کم گفتن حادث کن هر چه
خود را پسندی مردمان را پسند کار بد است
کن نا آموخته استادی کن با زبان و کودکان
راز کوی بر چیز کان دل منه از بی اصلان
و فاجوی نا اندیشیده در کارها گرم شو ناکرده
کرده بدان کار امر و زبفر و مفکر از ناکس
و بخیل امید بهی دار با بزرگ از خود مزاحی کن و
با بزرگان سخن در از کوی عوام را بخود گستاخ
کن حاجتمند را نوید مگردان در خانه مردمان که خدا
کن کسی را در خانه خود که خدای ده از جنگ گذشته
یا دکن چیز خود با چیز کان میا میز هیچ کاری

بی تدبیر کن میان زن و شوهر میا بخج کن مال
خویش بدوست و دشمن منهای خویشاوندی
از خویشان مبر سیکه بدن بر چیزی فریفته شو
بکشتار زنان کار کن ناشمده بکار مبر
کار با بصره و تدبیر کن از عیب کان یاد کن
بید آمدن کان بهرستان شو کبیرا
بنام زشت بخوان تا توانی جنگ مکن قوت
آزمای مباحش از نموده خویش را بصلح
لکان مبر نان خویش بفره مردمان مخور
در کار با شتاب مکن تن خود را از برای دنیا
در پنج مننه هر که خود را شناسد از و امید بهی
دار در چشم سخن کوی بوقت آفتاب آمدن محسب

پش مردمان بزرگ آب پنی به سراسر استین
 پاک مکن جای نشستن خج دیدان سخن گفتن
 مردمان را گوشه دار شب برهنه بر مخزن پش
 مردمان خویش را مخار پش از بزرگتران و پیران
 راه مرود میان سخن مردمان بچپ و راست
 منکر تا توانی برستور برهنه سوار شود پش
 مردمان بکسی خشمگیر مکن مکارا کار مفمای بکست
 و دیوانه سخن بگوی آنچنان نهای که باشی با مردم
 پیکار و فارغ در سر محلت منشین رود درو
 کس را مستای از بهر سود و زیان دنیا ابرو
 خود میرز فضل و متکبر باش خصومت بخویش
 بکیر از قنیه و جنگ بر کنار باش شب بشلوار

بجز

بجنب هرگز نبی کار دو انگشتین و بی درم
 بمباش بر راه راست رو اگر چه دور باشد
 از قرب سلاطین حذر کن جانی که بخواهی فتن
 و کاری که بخواهی کردن مگو چون وعده کنی زود
 وفا کن عجب کس را ترسان تا ایمن شوی انشاء

تمت النصائح للقلوب الحکیم

پیری که او را خرد نیست همچون چشمه ایست
 که او را آب نیست و جوانی که او را ادب نیست
 چون بوستان نیست که او را گل نیست و درویشی
 که او را معرفت نیست چون دیده ایست که نور
 ندارد و صاحب جمالی که او را حیانت چون
 طعنه ایست که نمک ندارد و عالمی که او را تقوی

نیت چون اسبی است که لکام ندارد و توانگر
که اورا احسان نیت چون درختی است که میوه ندارد
وسلطانی که اورا عدل نیت چون ابرست
که باران ندارد و عالم گیری که اورا شجاعت
نیت چون بازو زکافی است که سر بایه ندارد

بسم الله الرحمن الرحيم

آورده اند که در روز کارنوشیروان هیچ علمی نداشت
از علم حکمت نبود و نوشیروان جماعت حکما را
بغایت عزیز و محترم میداشت و در آن عصر
بوزرجهر حکیم دستور مملکت و وزیر معدلت
بود و از جماعت حکما بر سر آمده روزی نوشیروان
بوزرجهر را طلب کرد و گفت میخواهم که بنحی

الفاظ

در لفظ اندک و معنی بسیار جمع کنی که مراد
تمام مردمان که طالب علم حکمت باشند بکار
آید و بعد از من باید کار بماند بوزرجهر یک سال
طلب مهلت نمود و در آن مدت این کلمات را
جمع نموده و ظفر نامه نام نهاد و بخدمت پادشاه
آورد و پادشاه را بغایت خوش آمد
فرمود تا این سخنان را به آب زر نوشته و در خزانه
نهادند و دایم بدان عمل میکرد و فایز می
بوزرجهر گفت من این سوالها را از استاد
خود استفسار مینمودم و او جواب مینمود
سوال ای استاد از خدا ای عترت جل جلاله
که همه نیکو نهادها خواسته باشم جواب سه چیز

راستی و ایمنی و معرفت حقیقی سوال
کارهای خویش بکس سپارم جواب بآنکه
خویش را شاید بود سوال چه چیز است که
همیشه سزاوار باشد جواب علم آموختن
و در جوانی بکار حق مشغول بودن سوال که ام
حق است که نزد مردم حقیر نماید جواب هر خویش
نزد مردم اظهار کردن سوال از دوستی که
ناشایستی پدید آید از و چگونه باید جواب
بسی چیز اول بزیارتش رفتن و دوم از حالش
ناپرسیدن سیم از وی حاجت نخواستن
سوال کارها از کوشش بود یا بقتضای جواب
کوشش قضا را بلیت است سوال از جوانان

چه خوبرو از پیران چه نیکوتر جواب از جوانان
ششم و دلییری و از پیران دانش و استکی
سوال از که حذر باید کرد تا رستگار باشم
جواب از مردم جا بلوس و خیل که توانگر
شده باشد سوال سحر کیت جواب که خیر
شاد شود سوال چه چیز است که مردم جا بزا
بدان پرورند جواب دینداری و بی گنهی و خوش
نخنی سوال چه چیز است که مردم جویند و نیابند
جواب تند رستی تمام و شادی سخیم و دوست
مخلص سوال چه چیز است که بدلییری نشان آ
جواب عفو کردن در حق قدرت بر تقا سوال
چه چیز است که دانش بفرایند جواب راستی

سوال کیت که در او عیب نباشد و هرگز نگیرد
 جواب پروردگار جهان جل جلاله سوال انکار یا
 که عقلا کنند کدام بهتر جواب آنکه بدی را از بدی
 برماند سوال از عیبهای خلق کدام زیانکار
 تراست جواب آنغیب که از مردمان پوشیده
 نباشد سوال از عمر کدام ساعت ضایعتر است
 جواب آنساعت که کسی در حق کسی نیکویی تواند
 کرد و کند سوال از فرمانها کدام فرمان با خوب
 باید داشت جواب فرمان خدا و رسول و والدین
 بهتر از زندگانی چیست جواب فراغت سوال
 بدتر از مرگ چیست جواب مفلسی سوال قیامت
 چه بهتر جواب عمل خیر سوال کدام آتش است

که فروزه

که فروزه خود را بسوزاند جواب حسد سوال
 کدام بنامست که هرگز خراب نکرد جواب عدل
 سوال کدام تخت که عاقبت شیرین گردد
 جواب صبر سوال کدام شیرینست که قیامت
 تلخ گردد جواب شتاب سوال کدام شیرینست
 که هرگز کهنه نکرد جواب نام نیک سوال کدام
 دشمن است که از همه دوستان عزیزتر است
 جواب نفس اماره سوال کدام بیماریست
 که مردم از علاج آن عاجزند جواب ابلهی
 سوال کدام چیز است که مردم از آن نتوانند
 کرخت جواب مرگ و عشق سوال کدام بلند
 که از همه پستیها پست تر است جواب تکبر

سوال کدام زینت است که بر همه خلق زیست
جواب پاک و راستی سوال چه چیز است
که بود ندارد جواب ظلم ظالم بر مظلوم سال چه باید
کرد تا مردم او را دوست دارند جواب در معامله
ستم مکن و بر زبان کس را مخراش و مر نجاب
سوال پادشاهان را بچه حاجت افتد جواب
بمردم دانا سوال چه باید کرد که همه خلایق او را دوست
دارند جواب در معامله انصاف دادن و دروغ
ناگفتن و مردم را از نجاندن سوال اگر عالم آموزگار
چه یابم جواب اگر بزرگ باشی نامدار کردی و اگر
مفلس باشی تو اگر کردی و اگر معروف باشی
معروف تر کردی سوال مال بھر چه شاید

جواب که با احتیاج خویش بگذاری قوتش
آخرت برداری و دشمن را دوست کردانی
و با دوست درویش مویسای کنی سوال
هیچ باشد که نخورد و بد آن سود دارد
جواب صحبت نیکان و دیدن پاکان و جامه
پاک و نرم و حمام معتدل و بوی خوش سوال
دانا ترکیست جواب انکس که بقتل تو اگر کرد
سوال مروت چیست جواب واجب
نکردن این حق در کردن مردمان سوال صفت
که آنرا جویند و ندانند جواب عاقبت کار را
سوال کدام شیرینیت که چشند خود را
عاقبت بکشد جواب شکر و شکر شکر

خدا تعالی سوال چه چیز است که مردمان را
خراب کند جواب چهار چیز اول بزرگان را
بخل دوم علم را عجب سیم زنا را بی شرمی
چهارم مردمان را دروغ گفتن سوال چه چیز است
که مردمان را تباه کند جواب ستودن تمکال را
سوال دنیا را بچه در توان یافت جواب به
فرسنگی و سپاه اری سوال چه کنم که احتیاج
به طبیب نباشد جواب کم گفتن و کم خوردن
و کم خشن سوال از مردمان کدام عاقل ترند
جواب آنکه کم گوید و بسیار شنود سوال
خارجی از چه چیز نبود جواب از کاملی و طمع
سوال چیست که محبت را ببرد جواب

طلب کردن چیزی از کسی که آنچیز را دوست دارد
سوال از اخلاق حمیده کدام فاضلتر است
جواب تواضع و سخاوت پیمت و خدمت
بی طلب مکافات سوال چه کس است که از دیگری
مستغنی است جواب خردمند از مشورت
دانا یان و مرد جنگی اگر چه شجاع بود از حیل
و زاهد اگر چه پر منیر کار بود از علم و عبادت سوال
چه چیز است که در جهان دانا که نیک بخت است
جواب خرد و سخاوت بسیار آید و گفتار برتر
سوال دنیا خواستن بهر چه شاید جواب
تا حق خویشان و نزدیکان بگذاری و توشه
آخرت برداری و بخته مادر و پدر خیری فرستی

دوست را دوست کردانی و دوست ویش
نی نیاز کردانی

اعلاج سیما

یا قوت لب دو مثقال مروارید ناسفته در
سی و دو دانه پادشاه کفایت بقدر حاجت
ماه پروین خال آنچه باشد با دام چشم دود آ
آله کرشمه و هلیله آنقدر که ضرور باشد در
عجب بقدر حاجت تغافل آنقدر که بکار
آید حنظل شش آنقدر که شربت مهر آید نکند
بنفشه خط آنچه بدست سوزند بنبل لب
آنچه بدست افتد کلفد لب آنقدر که دل نبرد
غیر اشوب و مشک از فراغ آنچه در لب خط

باشد مجموع اجزا را صلیای کرده با پرده
چشم صاف نموده با شیر دل بچشند
چند آنکه بقوام آید و بقدر حوصله از آن تناول
نمایند و از دوی بر نیز نمایند انشاء الله تعالی

نافع آید هو

روی اخطاب الخوارزمی فی کتاب المناقب
ان النبی صلی الله علیه وآله قال یا علی لو ان
عبد اعبد الله تعالی مثل ما قام نوح فی قومه
وکان له مثل اخذ ذنباً فانفق فی سبیل الله
و مد له فی عمر حتی حج الف عام علی قدیمه ثم قتل
بین الصفا والمروة مظلوماً ثم لم یوالک یا علی
لم یشم رائحة الجنة ولم یدخلها

من كلام بعض الحكماء ان الله تعالى خلق الملائكة
 من عقل بلا شهوة وخلق البهائم من شهوة بلا
 عقل وخلق الانسان من عقل وشهوة فمن
 غلب عقله شهوة فهو خير من الملائكة ومن غلب
 شهوة عقله فهو شر من البهائم وقد نظم
 بعضهم المضمون بالفارسية **پ**

نظر لعل طره بخوبی	از فرشته سرشته بخوبی
کز دیدن رخ کز این	و کز دیدن آن شو بخوبی

نقل من الکشکول فی بعض ایام اقامتی فی الہر
 مارا مع بعض الطلبة قاصدين زیارة بعض
 الاخوان فمررنا برفاق یستی انجیابان
 فراینا من بعید جماعة مزدحمین علی شخص

نور

فست عن سبب اجتماعهم فیل لی انه شخص
 اعنی وبیده آله من آلات الطب يقال له
 الرباب وكل من یمر علیه فان صار محاذیاله
 یقرأ شعر انما سبب الما فی ضیمه فقلت فی
 نفسی انی عازم علی کس ربابه ومنعه من
 المكتب منه فان قرا حین مروری بو محاذاته له
 شعر انما سبب الما فی ضیمه کی کففت عنه والا
 کس ربابه فلما سرت محاذیاله من بعد
 صاح واومی الی نحوی بیده وقال می هی

کر بر نفس خود ایسر موی	کر در خورده کبر موی
موی خود فکده را پازنی	کردت فکده کبر موی

فحصل لی من سماع هذین البتین حاله عجیبه لا یکن شرهما

وله عليه السلام	
إذا عاش لم يستين جلا	فصف العلم تحفة للآب
ونصف النصف لم يدر	لفظة مستعارة من شال
وثالث النصف آثار وحش	وشعب الكهاب للعباد
وفي العلم اسقام وشب	وشعب الرخا والانتقال
فجزء المرء طول العلم جبر	وشية على بهار
وله عليه السلام	
ليس البلية في آيات عجا	بل استلامه فيها أعجب
ليس الجاهل بأثواب يرتها	إن الجاهل حال العلم والآداب
ليس السليم بالفرقة والمه	إن السليم تيمم العلم والآداب
وله عليه السلام	
أصبر قليلا بعد السهر	وكذا أمر له وقت في السهر

وله

وله ليس في حالاتنا نظر	وفوق تدبيراته تقدير
أي صاحب الثبوت لا تقطن	فإن الألة رؤوف وف
ولا ترحل بلا عذرة	فإن الطريق مخوف مخوف
وله عليه السلام	
لدر العلم في دل وحج ومحنة	وبعد من الآباء والأولاد والكرام
ولا كان إن العلم بهر حرفة	ولا كان في جهل لا خفي أركان
وله عليه السلام	
تغرب عن الآوطان في طلب العلم	وبفرغ في الأسفار خسر فزاد
تفرج هم وكتب معيشة	وعلم وآداب وصحة ما جد
فإن قير في الأسفار دل وكرامة	وقطع العياف وركاب السبل
وله عليه السلام	
فموت الفخر خير له من قوده	بازهر ان بين وأرواح

والله اعلم	
انما زبد القصر لا يد	لا باكل المثل لا بس لندر
خدا بمراته وازرك ما ندر	والبس اخو وكره لبحر اكلندر
ايات و جدت مكتوبه على قمر	
تا جيك اجدات من كوت	و كفا نهار آلر آب خوت
ايا جمع الله نيا لغير ملا غنة	لمن تجمع الله نيا و انت موت
قال بعض العلماء	
ويكيا على الموت و ترك نفسه	و يزعم ان قدر عنهم عراوه
فلو كان د عاقل و راد فطنة	لكان عليه لا عليهم كجوه
اذا ضقت بك الدنيا تفكر في الم نشرح	
تجد عسر السب و لا تحزن و لا تفزع	
باب حيات بابا ظاهر عرايه رحمه الله	

ال:

زكشت خاطر جرم زوید	
زبانم جرم زوید	
چو در در چو صدم	
کیاه نایس در جرم زوید	
اگر آیه بخت و اندلدم	و گزایه ز جرات کددم
بیا در در که دل در ردلم	بیرم یا بسوزم یا بدم
تیکه دوشم نه چشم چرای	
تیکه یارم نه چشم چرای	
تیکه مریم نه بریش دغم	نمایش در چشم چرای
چشم در چشمان به جبین	بیا در در چشم نه زوینا
شیندم در ویا سر کشتی	
اگر ششم چشم نه زوینا	
کر شیر و پخته لیل لردل	بیش به بر خجالی لیل لیل

بمودا تم بخجالی ایدل ایدل

اگر دستم فرخوت بر دلم	بر نیم تا چه بکمال لیل
سزایان ستمم حکم ازین	کسرتویدر کشتن چنین
جربش کیم و سوجم چه روز	ز تیشم چمن دوزخ چنین
بته یار بستان کیم رویا	اگر رویا کشته هر کس رویا
بته که بد بخندد کشت	خوشتر ز خون من که کشد
در زلفت بخت تو را بدم	چو بخت تو را زین جانم بدم
اگر با من سیر از روی	چرا بر نمی شو آید بخت
بهر آید بهر لاله دل	بهر لاله بهر لاله دل
بهر لاله بهر لاله دل	بهر لاله بهر لاله دل
بهر لاله بهر لاله دل	بهر لاله بهر لاله دل

دل از ستم دل بر دلم	عجبی که بر ما سوجی
برجم با سوجم دلم	در آتش چوب تنها سوجم
بته اشکم ز کشتن تر آید	بته خنجر ستم بر آید
بته در کج تنها چه روز	نشینم چو آید بر آید
سدر زلف در دور تیر	کدام ستم بهم آید
پایش چمن کر آن در کشت	بهر تیر در آید تیر
بر کز ستم دلازم چمن ستم	بر کز چمن صلازم چمن ستم
بماند چمن ستم زار دانه	نمک در زلف دلازم چمن ستم
بهر لاله بهر لاله دل	بهر لاله بهر لاله دل
بهر لاله بهر لاله دل	بهر لاله بهر لاله دل

بشم یا پیش یا بکثره	اگر عید ناله سرب لیم
ز دست چرخ کردن یادیم	
برزدان ناله و فریادیم	
نشسته شام خمر و خور	در خنده اچکونه شادیم
بهر در بدر کردیم	کفن منم گرفتاریم
خدا را در زبان بسته ایم	
در خنده و لاله نشاندیم	
منم از اجزای غرض و احوال	بسوچم علم در بر غم بال
صبر را گشت نقشه بر دیوار	بسوچم علم از تاثیر تزلزل
علم از درود تو داریم عیسنه	
بیایین چشم و بشیر عینه	
ببین جسم در حقیت دردم	نه بر کجی و نه در احشایه

حش آن که الله پیشانی	در صدف و قدس و انوارشان
حش آن که داریم در نماز	
بش حش و آن بزرگشان	
تیکت خزانة علم سمرات	تیکت نبعه پد در خلعت
تیکت کوزیان خنجره اند	بخان که سر مین و هیبت
از آن روز که در آفرید	
بغیر از نصیحت جز نبرد	
خداوند با حق و حجت	ز یک کدشت در بر نبرد
چو خورشید مبداء که در بر	در یک کجی در در سرب
اگر بختم نیش و برده داشت	
مدریسا از آن نیش و زبانه	
اگر در دم یکا بعد چو بوی	اگر غم از که بوی چو بوی

بیا ستم چو بر طبعی		ازین هر یک بود در حلی	
از نقش خالت درش بار		خیال خط و خالت درش بار	
مژگه بر رویه پر چین		در خواب خیالت درش بار	
بصورت کرم حوالت و نیم		بر یک کرم در یات و نیم	
هر جا کرم که در در دشت		نش از قدرت رعایت و نیم	
اگر ستایم زنده ایمان		اگر پادشاهیم زنده ایمان	
اگر مند و اگر ترک ایمان		بهر شکستیم زنده ایمان	
ز دل ناله غم زنده و نه زنده		عیا رقبت و حال صر زنده	
بره سوت دلا و دلیم نایم		در قدر سوت در سوت زنده	

دلدارم در بهر شری بو		نصیحت کرم کرم شری بو	
بیا شری هم شری بو		بیا شری هم شری بو	
چون بگویم در پروانه نه		بیا شری هم شری بو	
همه کرامان و ماران لاله داران		بیا شری هم شری بو	
هر ذات در بهر شری بو		بیا شری هم شری بو	
هر ذات حکم خون کرم شری بو		بیا شری هم شری بو	
هر کرامان داغ و شیر لاله شری بو		بیا شری هم شری بو	
دلا در دشت و جاده و لبرم		بیا شری هم شری بو	
اگر هم بخت ملک شری بو		بیا شری هم شری بو	
نه چون بخت بیارم در برم		بیا شری هم شری بو	
خدا با کی نشم و اکی نشم		بیا شری هم شری بو	

همه کرد بر اندر آیم	تو هم کرد بر آید و ایست
تکت نازنه چشمان سیه	
تکت زینده زلفان در آید	
تکت شیشه کاه در قهقار	ایده چهره کرد ان چای
فلک در قهقهه لاله چای	کلم چون پستی خرم چای
تکت نازنه چشم بر نه لدر	
یاد نایسه بزم چای	
اگر دلبر و دلبر که است	و کرد دلبر و دلبر که است
مرد و دلبر هم آیت دیرم	نزد غم دلبر که است
سیر کرن آن کاه آید	
سراخشته ز بر سبب آید	
چو شوگریم خیالات را در آید	سحر از بستم بهر کاه آید

دلم از دست خبان کج چکر	مهر بر غم زخم خنابه چکر
دلم عاشقین مال چوب تر	
سر بر سر سر خنابه چکر	
الاکه کرم ران بهفته	بغض خوکاران بهفته
منه سیکر ان شهر و شهر	
وفا کله در ان بهفته	
بلایه مد خدایا مد بلا	کینه چشمان کرن مد بلا
اگر چشمان کج در دیر بان	چه دستی دلم خبان کجا
کشیان کرد برادر دلبر که تر	
براه کجا ز سر لدر که تر	
باز غمید مد از کسر دیرم	و عالم مد دیر دیر که تر
الاکه حست نایه خبر باش	بسر تقصه هم بر ابر باش

کمن کفران لغت اعظم	تقدیرات یحوان چمن سربان
تکم از درین سر به بحر	تکم یار یقیق بنم خورده
دلار است بر از رخ و خاک	اپه در چمن شه پیر
کوت از درت یار پیر	که از تیر سر چرخ خاک
در نازک بانشه دیم	کون بیل که بارت کمرک
اگر لا تقطو دستم کنه	از انشیه بر لیر شه دیم
باید که نش از پنج و ازین	بر آن غم خوشتر سر بدر
	هر اشرفان چمن جگر
	که بر سر جمعه غد و کهر

آورده اند که هر ون الرشید را کنیز کی
 بود جشی قرآن خوان صاحب جمال
 نکته دان شبی در مجلس خلوت و مقام
 عشرت هر ون اورا گفت اقلیننی ظهیر
 آن کنیز گشت که خوبست شما خلیفه باید
 و اینطور امر شنیع از شما سر زند هر ون گفت
 در قرآن بخواند نسا و کم حرث لکم فاتوا البیوت
 حرکم انی شتم کنیزک چون بیدار و خوش
 طبع کوی بود فی الفور گفت یا امیر من است
 که این آیه منو خست بایه و اتوا البیوت ابو بها
 هر ون از اسرار بسیار خوشتر آمد و از قصص او عجب

حکایت
 در آن شبی که در مجلس خلوت و مقام
 عشرت هر ون اورا گفت اقلیننی ظهیر
 آن کنیز گشت که خوبست شما خلیفه باید
 و اینطور امر شنیع از شما سر زند هر ون گفت
 در قرآن بخواند نسا و کم حرث لکم فاتوا البیوت
 حرکم انی شتم کنیزک چون بیدار و خوش
 طبع کوی بود فی الفور گفت یا امیر من است
 که این آیه منو خست بایه و اتوا البیوت ابو بها
 هر ون از اسرار بسیار خوشتر آمد و از قصص او عجب



۱۱۹۶

کتابخانه
جعفر سلطان احمد
بازار دوازده

